

چو آن که سوکیده آن بخت
 کفایت بر شورش خاک بخت
 به ساقی آن آبکش مزاج
 به نام ازین حرکت اجتناب
 که ایم که ز دست بکین گذار
 به سینه مراد فی خوشگوار
 ز تو سستی ای طرب کامش
 درین خشکی طعم آدم غمش
 سنا آبریز طبع حکمی پذیر
 که چون دست نباشد ز آدم پذیر
 به ستادین عاوی و ابوالاعور پس با کجایت
 لشکر ایزدی ملک
 شتر باغی شیر مرغ و زیاد
 ابوالاعور و شیخ با کجاست
 خوشبخت باغی شای سپاه
 که زود دوی بود بخت شاه
 فرستاده هر سواد و کران
 به بخار و احضار کند آواران
 که شسته حاضر مراد سپاه
 به پیشانی این به سبب کشاد
 که شیر سپاه هر مردمان
 که شانش نمیده ستایشم
 بسوی شما سپه ان خلق
 که او را که راحت کند از مشاق
 که در ایشان کند شک سپه اختر
 که با بسوادان ملک جهاز
 که در دایره ان کوئی شراد
 که در دایره ان انضباط
 که صاحب شایسته سپه جوان
 که که که ای زهر شمشیر و کوی
 به بیخ و برخ به شکار کرده
 سپاهش که خون بر این آلود
 که سپه ام خوشین بوسی بر تود

بر انداخته جنگ شمار از کین	در حساب اسلام از کان کین
بنات قدم آید اکنون چو	که نماند عسکرم و او دین
چو اعیان ملکشش نمودند کوش	که بودند در نزد او ز پاهل کوش
چو مردان دیو الا حور و عود و صفا	و کرد و او کمال از جهان تو صفا
بگفتند او را که این کارزار	نه بهر تو و اویم با خجسته ر
مرا این رغبت ما و این جنگ کین	میاید که دانی ز روی حقین
جز این نیست که این سنگارگان	ز سر منزل صدق او از کان
چنانچه چشم زخمی بهشان رسیده	سر کس مثل آن ز شیشه زان
دگر لشکری کرده از اسپت	جلی کردش مهر بر عاقبت
نمودست و پنج جانب ملک شام	که ما را بر آرد ز جا و مقام
بجای که در و وسیع امکان بود	و این کینه گوشتیم تا جان بود
بنایه که اندیشه از مر قضا	که با خیل او نیست یزدی با
بیک طعنه مایه زنده تاب	به چایچه باشد شما کسب
سر اسپس بر اینم امیدوار	که در حمله اول کارزار
غنا نشسته بر جای اهل عدا	چو هر که که از صد تنه باد
ولی با غی شام از آن کشت شام	ز غلور حد را به یکسوفت
نوال حور سسلی بهانچوانه	سخن در به آموزی او بر نه

بختش که با لشکر کین گذار ۲۴۹ چایا پیشه ن ای گزیده هوا
 که سانی بخیل علی کا رنگ دی کوهری خویش بر آفت و یک
 نجه و ز جبهه میلست مکر عیان کرد و نا رنج و طفر
 چه کرد و علی خاقل از اهل شام سعی بر گذرگاه رسته مقام
 اگر دشت یابی برو زمینار دره و صفت اندر سته چنگاک
 ابو الاءورش گفت کوشم چکا بکاری که باشد رضایت در
 سزان بس ابو الاءورش از دلو روان گشت با لشکری چکا
 که آتینه طالع پر کرد پیسند مکر روی فتح و طفر
 چو با غم اندیش اش پید ازان شاه مردان خبردار شد
 شیر ک این دانی و ران بر نداد که عالی حسب بود نصرت نداد
 مران هر دو را خواند نزدیک خوش فرستادشان سپاهی پیش
 چو کشته بر طبق سینه بان رو شیر و زیادان دو بر پان
 شدند آن دو بشیر که نادر ابو الاءورش و لشکر او دو چا
 دیدند با او سپاهی کران سرایا پولاد و آهن نسان
 گشتند شری با تو کیک شاه نرسنگینی و کثرت آن سپاه
 طلبند آن دو از شاه طرب که آرد روز عدد و ما به شب
 چون رسید شیر و زیادان بشاه صفت آرای کرد و چا

سوی مالک نهشته آرد درو	شکر ای از توفیق و طوفان کای
رسید از شیخ و ز یاد هم	که صادق دمانند و صافی
که با لشکر خشم براه و رو	بود کثرت مردم جنگ
بنام تو این قسم عهد و درو	کران قوم بدین بر آری
دین کار باید نمودن شتاب	که از رخ و نفرت شوی بکام
بجیل باید ترایا ریشه	پاران خویشست در کار
رسی چون بان مردم بکند	به چنگت بناید نمود و بند
به آن قوم ده پیش و پس یک	چو از کسب در جنگ یازند
به اندر نشان طبع را بر کوی	بوجه حسن شان نصیب کر
نگردد که از تو اندر کسیر	به پر خاش کوشند برادر
اهانت طلب کرده اگر بکا	بسم روی در وجه کار
بفضل خداوند کن استقامت	چو ابرار از صفای اعتقاد
وزان پس حرف تراغزش گوش	بکن سخن و با خویشین ارادت
برای زمین طبع را یار کن	مرا از آنچه بستی خبر دار کن
چنین گفت اشتر که زمان تر است	اطاعت ای بند جان بدست
وزان پس بخیل و سپاه کران	روان گشت بر دست محمد
با چشم سبط و قاص کرد	سمیه ای اهلای دین ره کرد

چو آتش تیز و یک یاران رسید
 بران فوج بوالا عمر از دور دید
 بنده و غریه چون پیل است
 پادشاهان خود گفت آن کیست
 دل خویش همه قوی داشتن
 مزین قوم را سیج انگاشتن
 یکی حمله آیم صبر آرد ما
 که داند عدد خویشتن را دما
 از دشمن هر دو دست پانگینم
 همشان جوانان جدا نکنیم
 چو از وی شنیدند آن کنگو
 بان هر دو لشکر نهادند رو
 شد از هر طرف آسمان غیر
 در آورد و درشت کرد آن صغیر
 چو صورت قیامت درو شیدنا
 بجنید چون که لشکر زجا
 و پادشاه از رعب آوای کس
 نه سوخت بدو خوش تو
 تزلزل درین کسند آهوس
 جهان زهر و کاسه خوش تو
 کشش چون ز کوشش تو فکیده
 بهر تلک که در سایه شد
 نفر بستند و سپید آید
 توانایی از هر دو سو پاکشید
 چنین گفت آتش پادشاه خوش
 که بودند او بدل صدقش
 که بوالا حور کرد با شد کلام
 کما زوی زندگانی با غی شام
 بگفتند کاشیت آن دل خوش
 که در او مکانی در مقام بلند
 چو چشمش بغیا و بر روی او
 روانی کو شخصی روان سوئی
 که ای از تو کمال نشان کرد
 بنده از تو آواز هرگز است

۱۱۲
 پنا تا نایم مسافر بنزد
 دمی با تو کردیم رزم آزمای
 به نیکم کین کسبند تیر کرد
 چو دریافت بود الا عور آن عا
 فرجه نما دین باب و شرح آ
 چه از صوفی تو بیشک در
 بر بخشش تر بود پس اجتهاد
 مرا و ارکین در شدی در آ
 ترا چون شمارم تا کفای خیش
 به قصد چو بود الله عور آن داکفت
 بخندید بیشتر ز کفای را و
 چنین گفت آن پهلور و کا
 که نادی میدادم از پا در و لای
 کفای کنون مصلحت این بود
 که با جلد طران حضرت شاعر
 میخ به اندیشش جو آوریم
 پیرین گفت و افشرد و بخشش را
 به آرمین دین عرصه خاک کرد
 فشاریم بر عرصه کینه پای
 ز خاک که آتشین در و پا کرد
 ز نقشید آن مدعا کرد ابا
 که نای تو از کفوس در دست
 هنر می عثمان بدل شد بید
 شدی تا کشش ز غره جاد
 ز تو زین کس در پر و پا افتاد
 برایت کتم همفای ای توش
 بهشته همان قصه را با کشته
 و زان پس پاران خود کرد و
 که سوخت بر قدر حق که بجا
 ز صد جان بسوی که با درون
 کسی که که بهر سیرتین بود
 در آیم در عرصه کارزار
 بگر کوی فرصت ز بیلقام
 بهر شریف آن سپاه گران

در آن دوست دلیری بکار آید بیدان پی کار شد پی خشا
 در آن سوی هم ایچ پناه دلی
 بفرموده از هر دو سو ناپدید
 که شب بر اثر روز را دور رسید
 همه شب بستر شد به بیکار و بیک
 بنویدی در آن شب کس از هم نماند
 بس جان که از احتمال شوق
 بواز کردش چرخ ایچ کج
 بوزیر هشتاد شیر عری
 به حدی که بودش خیل و پای
 توانستی که از روی خطوفان عادی
 از آن آستینی که او فریاد
 چو باله نگران راه و کسب
 نماندش در هیچ جای مقام
 بهر سید زو باغی با بکار
 گفتا از آن پامیدان نمند
 جسی بشتد یاسی که از ناله
 این کار چشمتی که ما شیم
 رسانیست خود را با باغی نشا
 که جویند این قوم در کار
 که یا سرستانند یا جان و سدا
 تر اسی باید ازین به بکار
 غلط بود و بر عکس پنداریم

مغن کوه از شسته کیه جوی	خوبو الاعدو فیل بهشت
عنان تافت ستون رخ و نور	بدرگاه پست و طایه شمر
ز جانی گشته داشت و در می	بصرت عنان تافت بر آسمان
چو موکت بدخواه کشتن دین	شده شش نیم جا به آن سرین
نصفه محرم در این بین و	که از سالی هجرت بدین است
خیل و شتران و میم الصفا	فرود آمد اندر کنار فرات
لیان و دگر میمیه حجاب	تا ریخ مسطران نهراست
چو ساقی ز پرینه شکم غراب	زوری می می و بزم مجاز
دوازده گشتی با دهام شوی	زای کار نشیدم آید بروی
معش در این پروهارم بقید	که باشد شب مکن رگلا
کی بی پرده کوشم بعیشم	برندی هم کار در لافتم
توقی فریقین در کنار آب فرات	و شمع از آب بخون مطهر شکر
اسلام را و بجز و سنجی از کنار آب	برخاستن لشکر شام
جملن زیره زار است و می نمر	که جز شکلی نودش آب خمر
سکندر که خضرش بخدمت نشسته	ز چشمه شش قطره آبی نیت
چون با شش قلع بهمن مراب	که در چشمه سار جهان یسب
لاهانی ده آب نطق و پان	لب شکسته کرد از این پان

کجاست بر من نه از زمان ^{در این} کشتن زل زین
 نه بشکر شاه و نه ^{بوی} فزات بکشد بهر آب
 بیشتر چنان کردش می چهره ^{که} بخش آب خشک چشم تر
 بهیچت و کو بر بانه کشت ^{زلف} آردین بوی تر کشت
 نه شیش بربخ راخی ^و که صفت سبب صحران
 رخ آه و دشت و زمین ^{سوی} مندا ده فرستاده شان
 که از خلیت ناستود ^{شد} این آب برکت که سراب
 ز پیکه کس سال مرد و جان ^{بسی} از صیقلان و دراز توان
 نه شست و نه با مویک جاود ^{درین} عزم پستنه همراه
 چندید به نو و بر شیب و شاب ^{که} نهند بر اهل سدام آب
 ز تو پیش ای نپندید ^{اگر} غنیمت ما کن رفات
 شده ای که دوا بود و نزدیک ^{که} بر آب سبندیم راه شما
 سخن مختصر و نه خشک ^{بنا} شد که ز کس از آب خور
 کین خمیاری یکی از دو کار ^{به} یکسان آن کلری بر کار
 از آن رود و از آن بجان ^{بکن} اختیاری از زبان بود
 یکی آنکه از این گوید ^{ببخ} طبعان زبان بر کار
 سوی انتظام مرا می ^{که} بر خیزد از هر دو سون آب

که این نیت بهایت پسند	که پستی در این دروازه
فرغی اری غسان بازدار	برین لشکر مانده است کاه
که با کنی بر سر آب جنگ	ازین کس ای ترک آن جنگ
در آن جنگ بر هر که طغر	بیاید فتح از آن آب خور
رسولان بوی غمی شام روی	مخوفند و گردن آن گله روی
رخ آورد آن طاعی کیندیش	سوی مرد عاص و شیران پیش
که آیه شمار اید در شورت	چه میسید در این غرض ملت
چنین چرخش زاده عاص داد	بروش ازین باب در بر کرد
که با چنین لشکر میسار	نکرده و غوغا و دروغ کرد
کمان این خرم از بوزاب	که مانع تواند شد شش گریز آب
بود فی المشکر کربان شمش	حجاب ابرو و مدی از شمش
نینه شد از دشمن بیکران	ازان شد آهن و چرخان
یقین آمد و کام کیمه در آب	کنه بر تبه خرم دریا سراز
بود مصطک این کین بکاز	که باشد چنین خشکی از تری
چه با او ز شعلی شاد مستکار	که با چنینین با جوار شمار
ولید این مستبید چنین را کرد	در این حکایت بر باز کرد
کاین قوم بیرون نه از اسما	بر عثمان پس در نیت آب

تو میسر آب زمین مردان بگره میسند که از عطش گو بیه
 امیدم چنانست از که کار کرد زمین کرمای روز شمار
 همی باز گیسو ازین تو آب گریه شایسته این خدای
 جواب این چنین گفت صفت که ای دور از دست مغفرت
 خدای جهان آب بند دران که باشد بکار شایسته
 نوحی شدی جهان بفرین ز تو چنان گشت در سده دین
 چو کردی در از خمرستی بفرین بگو بجهت شدی جای گیر
 اماست مژدی براسلامی نکستی غل از خدای جهان
 غار دور گشت بهیچ از دو چاه بشد در حضور صغار و کبار
 دکان پس به آنکه بودی ام بگفتی که دارم نشا طعام
 بسیار خدای اگر از شما کنم ز کشتی چینه دیگر ادا
 نشان دور و در میان گشته جوهر بود ز راهل نزاران گشته
 که بر علی گشت کان شب چراز جمل گشتی نزدنی طلب
 تو تان علی گشت موصفت بر می بزمش بر مصیبت
 دران روز نر و صند کجا نشدی خای از حکم پروردگار
 بهبده الله صبح و لیل شد از شکر کبر سرع و دین بپایه
 نشیند همیشه از نخل در افشا و با محضت شان نشینا

از آن غنی شد مشکین باز داشت	در اهلای آن شد بهر یک شست
که تار بنوا سینه ای بول	بیزد یکب جمور اهل بول
وز آن لبش آن بر سیه چنگین	بوز از غنچه مستار بر این
چو از آتش بود بودش هر	نزد غضب برش از آن
که حاصل نکو تر صبا و هم	در غنچه برین میا به کشت
علی باز عطشش رود و گریخت	کنم تر لبش را از آب ذرات
مگر غالبش دور و آخر کند	کزین آب صافی لبی تر کند
برهان شستند چون آن بود	از آن تشنه غیای به آب
بیاخی کوثر نهاده در رو	نمودش اجازت زین کجای
بسی شاه از آن غنچه نکو گشت	زهر خرمی خاطر از آن کشت
بشکرش و از عطش مضطرب	همه ناله لب خشک و دمه آب
شده اشقت و آتش تکیه راه	بی عرض این حال از یکب شاه
که کار همه بشکر با بیان	پسید از عطش ای شهان
برش شکر شام و دارای تمام	ز آب فراتند و ام بکام
بیا نیم تا یکی تشنه لب	نمانیم از آب چنان طلب
بجست توری پاچا شد و رنگ	ترا ای شه نشانه فرد و جنگ
جود رحمت و از م نبرد	سگینه ز پیشش غنچه آبش

همیشه ازین تشکیکها خبر بهد
 ز جوش غمناکیم پیاکنده بر
 چنین رشت توان شاه جهان
 کشیده آنچه باشد صلاح اندر
 بر شمع که از قهرش زان
 در گشتن زان که در صاف قضا
 بهر دم خشمش در دوزخ شهریار
 سر پا در اندیش کیه و دوار
 بر منزل خویش که دندوی
 پوختن شیر پاکیزگی مهر خوی
 نمودن خویش خویش قهار
 که زنده و جانب کارزار
 ز نازی سواران بزمین
 رسوایم آسودن کشادگین
 پیاده بسی سینه بآید
 بر شمشیر قهر ده هزار
 غامی چون عدد شش زلب
 که از آن آب خفته در لاطرپ
 چه بوشید به جلد سلیم بنزد
 که آب زرد میان باز نه کرد
 زان غنچ ز غمزدگان
 بر آشتی می کید و یک زبان
 و اینوی کس که در آوند
 به آتش دست اطاعت تو
 چه برسیه بآید و در صافیت
 که گشتند روی جوی خوات
 چه گشتند دار و دیر یکن
 ز باز آید جوش که در دیر
 چه از خاوار و کانی نام
 که بشید از اهل نوح تمام
 این باب باید که بنویسد
 و که نه کرد و چون خاک است
 از آن حرف ظاهر ز جانی
 که می کشیدند بر سر سپهر

برادر خرم سرکش غمان
 بختی و قیزی خوشه دستان
 هلاک سوی آن خیل افشاند
 همه فرم گشته چون خندان
 بهم آب و آتش چو کردند
 همان کشت قری چون سپهر
 کس کی کرد و اندر سراب
 ز آب دم تیغ آتش زبان
 شد آن آب الماس بر سنگان
 در آن در طبع گشته تر شود
 که گرفتند بر لب بر آستان
 ز آب دم تیغ آتش زبان
 ز خون جویا گشت هر سوراخ
 در آن دشت پرستند بی ثبات
 بوی که در اول جوی نگون
 ز آب دم تیغ آتش زبان
 ز شمشیر خرم سپهر انتقام
 کز فوج را در فرو نیست نه
 از ایشان بوی گشته گشت کفار
 ز انتقام و بر عت است
 از هر کان نه نه نه رو خواب
 در آن پس سپاه شده کاکار
 از آن آب گشته بر شاو کام
 کس از خن و آتش بود در غار
 منای شد از شاه و در احوال
 کس از خن و آتش بود در غار
 کس از خن و آتش بود در غار

کسی ما ز سرشس نماند با جود و زان شود بکستند قرار
 که اماند نماند و حاصو عام ازین آب مصافی بیابند کام
 میباید آن آب دیرینه را که بشا از این تشش سینه را
 که کوشش دود که کوشش لب خنک را ازین
 مفتی ز تر و سیم جان قوی لب خنک عیش و طرب کام
 که اماند زان نماند و حاصو عام و بجز غم را حلو و سراب
 در خواست که امیر متین از کنگر آب بکند حید
 بعد از این سفیان و باز بمقام خود قرار گرفتن
 در جهان را بنیاد قرار خوش کن کس که گرفت از این راه
 که بکستی فوشت هم فوشت فزون کار نیش کم
 که در کس از غم و درد و کس که در کار نماند استقام
 بستان که در ذکر و در خوش نوکوی و دعاش کار خوش
 کار نماند بستان چنین که در غم و در بستان
 که چون لشکر شاه و امیر بستان در آب رویان که فستق آب
 بماند و در یک و تیره و در پس انگاه آن باقی کینه توز
 ز یک کینه توز و تشش بستان فرومایه زان تشش و تش
 دست و صد و شش و پنجاه و آن طریق دعا و دلیل

که بدست بسته در آب فوات	که در کوچه گرفت رسم شایست
نمایند شش از بیل و مین خواب	نمایند از شکرت شاه آب
بیات و بیاتن بر آب بختند	ز کوه و دریا جاب بختند
بدول ندرمان او ان طفا	نمودند از آب و تر است
شبی تیرگی بخش روز بجم	جواب نظر از ره مستقیم
در آن شب که کم بود نذر هری	مدخواست از چشم عطی هری
نه غفلت نه آن ز کوشش شتا	گدا و دین را فراموش شتا
جوابی هیچ نرسد دی زو آوری	کنند نذر بر شاه اسندی
چو در شب شد آن شور و غوغا	اتان مرزده کرد در قوفه غوغا
اتان بیم کان بند یا بدست	سکون بخت از لشکر توست
همان با پستند از اضطراب	کز بدند دوری ز نزدیک است
چو تقسیم شد جوشت مردمان	ز فرقه و جایی کعبه شان
بر اعیان شکرت کعبه شاه	که عشرت مسایر بر خود تاه
ز کفاری کزان بیم دارید پاک	کز آن بر شمار راه باید پاک
بود خد عتی زان کوه میسکان	که در راه شاه را بود اضطراب
بر انکیز و از این مقام سرور	در کار بر پا نه از دوا و آب دور
بجای شملای نه کسیر و قرا	کشت از عطش بر شایسته کاه

کوشش را بجله نال اخراج و دم کند و فک کارش نیاید و اوج
 نیاید بر این غوغا زودی کشد و روز اندرین کادر جیش جاد
 کند و بد بگفتن با کوشش بر که خرد جلد گفتند و برین
 سنا تو بر چرخ شاه چو جامه پستین بار را غم جوی
 چنین رخ فک که دانه کای شیراز گراز نسبت بر که در هم و جا
 غرق در یای بیمیم و پاک کزین آب که دیم کسیر ملاک
 ز جانی که داریم بندیم بار که کردیم از این با کسکه ر
 چهره شاه شد ظاهر آن عشاق دران غم نال چهار و عواق
 بناچار با خویش و آه و آوار که از آن جلد با قوم کسیر و کنا
 چو کسکه زان مقام تروختست همان جایی شد شامیان نشست
 چو شد طایرین مکر و فن و فنون از آن زوره چو کسیت ن دون
 بر این قوم نماند زنده اعتقاد نمونده از کفست شاه یاد
 قامت ز کردارشان کعبه خلل عارض کارشان شد بسی
 باعث فرست کسیر شریاء دران دم که با کسکه نماند
 مایند روی اطاعت کزین سوی مرجع اسبابی نمین
 پوشان آن دو را بخت اقبال باد چه کار که رفتند پیش اقبال و ار
 نظر شاه را چون امین شد و سخن با ازین باب در برکت

که بپوشم سر این باغی از شما	کبری و در حال بنه و به چای
بجز مودت من بگردید کوشش	نهادید بگشتم غفلت برین
بانه خورشید بپایه رای	ز دست ملت تو هم برداید چای
بر می گشته از آشنایی مرا	نهادید دل به بدای مرا
کفرین گشت معصوم آن چمن	که خضم از وفا بازی کردی
ز جای که در اندر دردی قرار	جواد ارکان بگفت بر کای
و ذان پس در این فضا	که ز دست فضا نیست آب و آ
شود مظهر اسم و رسم فنا	چون آقا جان در معصوم آ
در اندازین شیوه از دی غیب	که گشته بر زبان فریب
شود مانع تشنگان از نوات	به دوق شمع تا زمان حیات
بخیر گفت اشعث کرای شاهین	بکان تو از دم بخش صیق
بناید ز جزمی در وجود	که فستیم به خود زین را بپ
زادانی از جای به گشتم	بجود سلوت و عیش بگشتم
که از آفریننده دگر دوم	کنونیم وقف فنوس و دم
شود شمع لطف شاه جهان	بگرشمال حال این بنده کان
تبارک توان مکر به خواهر	که کرده دلش از ما رها
پس اشعث روان شد کلاه	بجزم نه مکرک سوی بکلاه

بجی

نیک کند در اجابت خویش و انسه برایش ازین درج کوه رفتند
 که افتاد و سپهر عظمی را که اودم بقوم به اندیش جا
 شد و شاه و زان آنچه ظاهر من که از روی گشت با من سخن
 مرا چو در بر بر شاه اعتاد که از عاقبت صافی اعتقاد
 چهارم مرغ رزم باطل شام مرا از رفاقت برآید کام
 از آن عزم کردم نزدیکی که کشتت به به خواهر سازم تاه
 غریبت چنان باشد که این دنیا که کسبم کجایی که بودم مکان
 بر وجه شد قوم کنند قلم تمامی در به پیشه و انتقام
 چو شمشیر گشتند از لبس بنای جانیت از قواسم
 ز هر طرف شتر رزم نوی بهر ای قوم فرخاشجوی
 کردی زاهد او اینو تر قرون باید تر از نصیب حشر
 بهم مشق چون دو پیکر شدند هیولای ترکیب فخر شدند
 نهادند بر شکر خصم دی بیخ اعدای محسوس کاجوی
 دزدان جوی فرمان ده شاتم صفایای گشته بغرم سیر
 سخن مختصر آن دو کسیر سپاه بهم چسبند طرف کلاه
 دو پیکر یکدیگر شد استکار فلک داد او در در زینهار
 زبان بسته مرده در آرداوی شده باوری همین زور آوری

فتاده دارگان نام این جنس	شده زخم مخصوص شمع حاصل
چو بود کشته ترین قوم را پیشرو	وز و هم را قبال با بود عهد
کسانی که بودند در جنس شام	خوبی از خواهند سنگ تمام
همیشه این نهادند او را جوری	شده می هم آنجا بجا بود
در این دوزخ پر شر و تاب نهفت	زینش قافله در تاب نهفت
کز دور شده از دوشکر قرار	نمود از دوشوگر راحت قرار
فلک رختی بر آتش سواد	جهان خرم عیش بر باد
پای مسند و شتی غزالان	قضا کت چنگال بر جان
همای و سیه اندازان شراب	چرخ نیل سوراخ دهم کران
دخوای کس پس اندازان بدین	فرز خوش گشت آسمان بدین
اجل تیغ را عارض نمود جان	شده کز سر کوب کتاواران
چنان رفت راه سلامت	را چنار و اشتر از چشمت
که خضر ارشدی را بهر بادل	نمودی به مرکب را چون اجل
از آن سوی شیرین کنده نژاد	چو تشنگی کرد و فروزان نژاد
در جزگوی همیشه این کین	میا ز طلب با دم آتشین
بر دهمله آورده آتش چ شیر	که کرده و بصد کوزلی دلیر
به طعن کسان ز بوی باغش	ز تهن بچاک اندر باغش

اگر چه بخیزد ز او پی شتر و پیشت
 ز چکش چنان چید که جان برید
 نه پیشتر از سلیقه زن
 که با جلد و عواغی و کفن
 شد مست بر دهن او
 ز پست شد جای بر خاک
 که بخت از ضرب است چو پاک
 مرا و راست بر قوم خود سوزی
 مرا هم بر ازان بود صبری
 چنین گفت دانی هر نیکی
 که اندر زبودش ز پیر خود
 بر آن دل که در هر بار کشد
 همان که ماری بخاک کشد
 یا گفت خود می کشی یا نیست
 درین نقصت نکند را بخت
 ز از ضرب است فدایم پاک
 چو هست و ز کفای من نیست پاک
 و یکی که بر آری نفیس
 یکی کن هم آور و شش تا پیش
 بر زم شکر را کن نام خوش
 که او با تیرینی هر بنجام خوش
 ابراهیم از ازان سخن شد بجا
 ز غیرت در افاق و در اضلاع
 ز جفایان عیدان شکر شفت
 سزای دنا و هم چو شیرین دافیت
 یکی نیز داشت آن بیدان
 ز میدان بدن بود زخم کزان
 چو تیر از یکی طعن است گفت
 ببار که چنین مهربانک نیست
 که در سوره را بود کبری جرک
 که در سوره را بود کبری جرک
 بهر ای ذوالکفایت دلیر
 در آن عیدان بود نه کثیر

بر این دزم جوان که قهر برده	همی اشفت و داشت کینه خورده
کرشته رنگ مرثیام ز سار و جوی	بسوی ششتر و سمن زلفا و بوی
نهی بریه از عشرت زندگی	بگفتند از روی دریا و بوی
مردوت براسد و میله چن زده	که یکیشی چشم من از دست
بجای می که خواهد خدای جهان	کز اینجا بنیم نقش مکان
بر آن مگر گشتان چرخ شده جوی	ازین دایمان مرام صواب
برو نیست از حد امکان	که دادن یکی دم بهیلت عینا
که باشد سلامت دین کز دین	همین طایفه جاست با دین جانی
یکی دم کزین جای که بیدار	بگفتند ز تو قوف و دریا و بوی
بسوی مکانی که یابیم جای	چندیم بار و کشتاییم پای
نه از دزدان و نه از دست توان	بفرمود اشفت که چنگ دران
بکیسه ز جانی که پیشان	ز مانی که بنده آن قوم بار
سر پا تر ز دل مرا سر بسته	پس از طایفه بل لایق آن گروه
پیشان از آن کرده و فکر دای	بجای نخستین کز شد جای
که ای وای ملک کون و مکان	پس اشفت بنزد آن که روان
ضمیرت کون یافت جانی	ز خاطر که گشت اکنون رضا
معین ستان فانی حلق باد	بگفت در شمع خاطر که گشت شاد

پیر نموده شعله زان پس سپاه و بیجا نی که دزد کرد و ز کلاه
 بدان کرد و غم نه و درفشانده به شمشیر بگرده و غم نه
 بدو ساقی آن آتش کمر سوز کز آن صافی و صدق یاب بر روز
 که از چو پخته و بر دینای دوز سوز و دمار کار و دلش زبون
 سوز و صدق بر نای دم که کار جهان نیست بزرگ و دم
 دم از پیش ساز و زانی بار زو سوس و دم و می نابودار
 نایت سحر و تیس و شیرین عمر و با بلی از ثقات است به نصیحت و چون
 و بویای میانی و عدم سحر و تعصب ایشان زلف و زار و چون
 چون نک تر و بر آب نیت جهان بر خرم و دوز خاک نیت
 بر زبان گفته ای جهان که بود از شرف و شرف و شرف
 سید و تیس و شیرین و گو که بود و دانا ی هر سحر و شرف
 نو و آن دور از شرف و شرف که جمعی را اهل حسه و دوز و شرف
 سخن و شرف و دوز و شرف شریف و شیر جهان و در صفات
 بکیر و در صفت و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 دامت که شریف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 به صفت که شریف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف
 نایت و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف و شرف

چاندنیشد و روی نگرش کجاست	رو و بر یکی ایکنه عزم راست
سبید و شیرانه همیکو سیر	که بودند در مقبلان پور
گرفتند همراه با خوشن	چو کردند روی آن خیرین
چو شیت این می یزید این قیس	کز آن در زن تو همیکو بخیرین
پسیم زان بود و این خضر یاد	که بودی خرد را با و ایتقا
و که غنای تم ملی پاسب	که از وی غنای تو کیستی
مرا بن جلد و نا ولی نیک خوی	سوی ملی شام کرد و نه روی
همه کیمه لکنتین یک بان	ازین باب که انداخته پان
که دنیا ست خدا را غرار خوی	نکشت با هیچ کس هر جوی
خواه ندون و غا تو نیز	بودن این نزد اهل نه
خط شش چشمش بجا نایل است	طرباش چون بیسیما باطل است
فوج پشیمین بی بقا و زکار	خود مندی بر دل آمد و غار
دراز را قوام و اقران غیش	ز سپکا نه طبعی تو و جیش
نه دنیا ست انما به غرور ناز	که کر کم شو و بایش جت باز
نه افتاده باشد این کم بها	که بر و کشتن باشد او را
سراسر متاع سراسر ای سرور	منم و در سلوت و ایل
کز دستم گشتی ز آل جهان	بدون از غده حاکمان

نه چشمه با کام باید که شربت ^{۲۵۱} درین مغز چشم مروت شربت
 پذیرفت چون یافت آن خطا ^{۲۵۲} چنین شربت پروا ز شد در جواب
 که چون با میر خود ازین سخن ^{۲۵۳} زرافست نکرد و چنانکه زین
 چنان سخن درین پیدا و نیست که ^{۲۵۴} مناسب با باشد این گفت که
 بگفتند که ای مرد حق نشانی ^{۲۵۵} کنی که خود را با و چون قیاس
 بعد از تپا طاعلی پیش از آن ^{۲۵۶} درین امر که بدین سبب
 بزرگی که او راست در علم و فضل ^{۲۵۷} بزرگی که او راست در علم و فضل
 سوابق که در دین است و در است ^{۲۵۸} و سبب که در دین است و در است
 بقریب و قرابت به پیغمبرش ^{۲۵۹} بآن نور کیانی که هر سخن
 که از او می رسد در خلافت خلا ^{۲۶۰} بآن نور اولاد عبد مناف
 نشاید که باکو بر مقام ^{۲۶۱} نمایم سبها دعوی آب و تاب
 بنام که با عالم افزاید ^{۲۶۲} کند که شیب تاب این رعد
 بر آفتاب طبعش از این سخن ^{۲۶۳} به مقصود و ادب که گفت این
 بگفتند خود بخوانی قصدا ^{۲۶۴} که بر منج صدق در راه صفا
 لدائمی و حق را ناسی شعاع ^{۲۶۵} شوی تا به صاحب ذوالعشاق
 دینی دست بیعت بشا و جهان ^{۲۶۶} متابع شوی با خلیفه زمان
 بکاری که اشرف و انصاری ^{۲۶۷} نمودند ز خست زلف یعقین

شوی تلخ دای و کسارشان	اطاعت نمیایی بجز در شان
عنان چو از راه مضن و سکن	بار به بین ملی عیسی مصفا
که باشد ترا قطع ز این کسوا	سوی سالک راه غیر الماب
بگفت ای عزیزان یکدیگر	بنی خن تشنه جینی سمر
هزاره مسند که بنی این کان	که چو از این عوی خوشن
بترن تا بود جان و عقلم بر	خواهستد حق و چنان در
شما و امیر شما را زمین	که از صدق حوسه زمین سخن
نباشد و کرمی جز تیغ تیز	که بسینید زان افتد شیر
بیا که شد از خیالات علم	که برین بود و حسب این نظام
سخن بدین مظهر از کفایت باز	که انی داشت از پان و پان
مبوی توان بهر این آدمیم	تقصیم این عزم جانم شده
که سازیمت اکاه و اندیکه	شوی شاید از انصاف پند
کنی زمین بگویم ده کار احترام	بدین و بدینا شوی کار ساز
نیاید که از اندیشه اش که گوش	به شل کاشی کنی بار هوش
سخنهای ما را کنی اعتبار	نیایدی معرفت و خبر در شمار
بی نیستند مانند ایکیوت	بنازد با خون نایب خسته
و گرد به قفس رجا بر نام	که جوش بود و حاصل علم و نام

که آن سینی از ذوالفقار علی ۴۴ که جهان دی مرک برزندی
 نباشد بجز خدشت آرزو یاری بر این بر زبان گفت که
 که دور مرا کاشترید عقیقم که او پستی از عذاب الیم
 باز خدشت آرزو ناقص عیار چه آهن که فروز و از تاب نای
 کمینست سمان دورین آرد شمار بود قصه تسهیرین
 ندانم که از قصص کلدی یک بنام ز طغیان نهنگی مرگس
 معادیکویندم اهل زمان که شدیشم از خصی آسمان
 منم پیشیر دل زاده غرور که بخیر کاهم بود شرق غروب
 بسی و چه دام کرم و سر و جان مرا نیست از یت از این آن
 سجدش چنین گفت نه جواب چه پیش بر آگهی در خطاب
 که با جلد با شیم زوت رسول بفرمان آن معشتی فحول
 ببا که گفتست که کنیم باز مان این حقیقت نه وی باز
 رسول چه گوید با و قید و بند نیاسته نمرود یک دانا پسند
 علی را تو یکم کوشش ناسی با به علم و مسلم و به من و ذکا
 بوسع جهان صغیر و کبیر بود نیز فضلش افاق کیر
 تو هم یک دانی که دانا و دان نه بود به و یک زایش و ملکا
 نه اندست امر و زبا و جبال بذات و صفت هم شخص و کل



و بندش چون که در جهان چنان	که کار و جسمم از من آید
بر سر اندک کوش و بر پیش	نبلیست برد این طاعتش
برون کنای کین و بغض طاعت	کاشه دنیا و دینیت و حق
کلمه نام کردی بهر ده جهان	بدین و بدینا بی کاران
چنین داد و پاسخ سر شکون	که خود را طرف داشت با من
که گویند بهیست منا با علی	چو او را این نیست حق
چون شد خون همان از دور بخت	وز وقت کشت این بخت
گفت که چه انکار و در کار تو	دل نیست نامم کرد از تو
چو سان بهیست او کم اختیار	اطاعت بوی جو کم اختیار
نمود که از من کرده و در کار تو	بختی می مشک کشتیایان تو
مران ناکه ترا از دست من	که بود و نه سبای این حق
که بر خوی همان کنش قضا	چو بهیست و هم خوش با اختیار
که گویند کمپ تو ای او	سرا پا شوم تابع رای او
شوم خدمتش را اطاعتی	منم هر جای که او راست پا
و که نه تقدیر می مستدیر	شوم هر چه باشد اطاعتی
بکاری که تقدیر رفت از دست	نشاید بغیر آن چار حجت
بلع صفا آنچه شده لشش کیم	جهان را قضایش نه او کرد

و در کس سوی جان بایم ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} رخ آورد و اسب گشت باغی شام
 که سوی امیر خوا آید روی ^{۲۰۵} به پیش سباید اسب گشت کی
 در بولان ز نزدیکی آن یلدا ^{۲۰۶} ز راهی که رفته اند گشته باز
 نمودند با شهادت تفریح حال ^{۲۰۷} ز طری که بگذشت شان در محال
 میر زمان روی یاران نمود ^{۲۰۸} برایشان چنین که گفت و شنود
 که هرگاه آریاب بنی خلافت ^{۲۰۹} نیارند نقضی خلاف و کرافت
 فرامید بر دعوی خبیثتن ^{۲۱۰} بود سقیشان در غنای قن
 به بنی و عباد اندازد کیش ^{۲۱۱} نه کیسه زان را که درازند
 تمام قطع طریقی صواب ^{۲۱۲} که مناج صدق است چون الماب
 بیاید از ان پیش گشتش نمود ^{۲۱۳} که بر وی بقدری توان بر فرو
 سر مومنان در سر اعتقاد ^{۲۱۴} نمودند بر حکم شاه اقتیاد
 بگفتند خند در ذوق اربابین ^{۲۱۵} که از راه صدق اند دوری گزین
 بخود هر چه صعب است آسان کنیم ^{۲۱۶} تا هر چه زمان شود آن کنیم
 ز حکم تو هرگز نه پیچیم سر ^{۲۱۷} رود تا ز سر جوش و از تن اثر
 به دستانی آن جام خلاص ندی ^{۲۱۸} که در راه صدق قدم کند راست را
 کنه ساکی وادی طایتم ^{۲۱۹} ز طاعت کند مورد در حتم
 معنی بقولم اعلی است ^{۲۲۰} به یک نظام عقده و گلشای

که خود را ز غم بر سپیدالم
کشم خوشن از پرده زبرجم
مجا - پنهون عسید الله بن محمد ابابکر و
با یکسه کردنی نیت ایتر بر صوم

دم مسیح کاین خواخته	شده از طرقت خاد برادر
بر آمد ز لشکر که اهل شر	بسیجا عسید الله بن محمد
سپاهی ز دشمن بر آید	دشمن کین ای کوه ایگسته
جانی نه ز این مدون دراز	ولی نیت کین چون کردون
چو آگاه شد سپهر و داکر	ز کار عسید الله بن محمد
محمد که این ابابکر بود	بزدوش ترین در ساری شوا
بنوع کران پیشوا ساقش	بگردون هر قدر افتش
بجنگ عسید الله بن محمد	بزیل دکان عسید الله بن محمد
جهان زمین گفت آمد و شد	که جنبید دریا کله یه کوه
چنان شوقان بود در اتصال	که هر چه مشتاق روز وصال
عزل تن و روح شد همکار	چو بر هم زدند آن دو یکی بود
جدا بی شد از هر دو لشکر نهاد	همه یکی شد یقین کمان
چو بر خیزد از هر دو آید	بسا کوه از هر طرف بخت
ز بس گشته افتاد از هر بار	شد آن دشت پرشته کوه

بیکار آنروز با هر کسی ^{بهر} کبر رفت چون روز عمر بسی
 نشد ز دوشویج یک لنگر ^{بهر} بن آمد از مقام خنجر
 چو خاقان چین بر تاج نشست ^{بهر} سپاه پیش با هم بر شکست
 بشیر حلین بهت نوبت فنا ^{بهر} قدم بر بساط وقاحت نهاد
 سپاهی کران تر ز بارگناه ^{بهر} به تیره ولی چهره بر سیاه
 بشیر حل مراد و محمدستان ^{بهر} همه تیره و شمشیر و کز و زنگ
 نهاد بر شکوه شاه روی ^{بهر} دل خشکین سینه کینه جوی
 وزین سوی گشته چهره پان ^{بهر} بشیر حل آورد روی توان
 کبری و مندی و او نشیناد ^{بهر} به غیر آن تر جمیدند باد
 بفریختند در دشت خونین ^{بهر} شعل و یک شد و آتش تان
 ز باغ غارت آشوب و نیست ^{بهر} رفتند کلا آسمان شکست
 بسی از دوشوخته گشت شویده ^{بهر} کما از تیره به آخر رسید
 سپاه و دو جانب کابل تپاد ^{بهر} نمودند آهنگ آرامگاه
 اگر روز گاین روی نبردور ^{بهر} بر آمد بشیر کشیده سپهر
 هر یک هم سازان نبرد و فرخ ^{بهر} لصاب کال فنون و فن
 بگر و حل یافتند اخلاص ^{بهر} بهم بر زن رسمین عروسان
 سپاهی سحر پای آبی لب ^{بهر} مناسبت چون بلا و کرب

بهر ای در بر گینه جوی
 دوزین سوی دای خوشین
 دلیران در هر دوان در
 جهان در این عباس راد
 بنشیند ای هر علم و فن
 که درسی خدا قبل آن است
 همه تا یسار قیام از پی او
 زهر سود لیران فیروز چک
 بجان دیک گشته مشیر این
 بسی جان در گشت چرخین
 چون خورشید زین مندا دلی
 خون نمیدان آن روزگار
 پسید پوش شد مادر روزگار
 دلیران کس که از هر دوی
 بدین گونه هر روز چک و کر
 پروا محرم در این گشت
 میر جهان کس که ز هر دوی
 بنام و بر عرصه یزدان
 خور و اجنادی و مشکین
 خرد مستند و عزا و مصفا
 که هر یک یوشی بهد ز دست خدا
 سروران شاه دین و افسر
 زهر خنجر گشته پیر گشته
 به نفع ای و سبب خود اندر او
 گرفتندی از پیر چرخ چک
 در آن و صحر کین سینه امین
 شد از خون چو گلزار روی
 ردان شد بی قهر نیلوفر
 که در دشت کین حال شاد شد
 بنده دیده استکان انگیز
 بنزد که خود ندانند روی
 میان دو لشکر شدی بی خبر
 بساط سارافک که چو شست
 بگرد آمد و پیشین زمین در آن

چندین گفت با معتز بن سپاه مهر که بودی مسدود آفرین خواه
که غم از دود جسم درین کوه ^{کوه} می بود کم سنی و تاخیر جوی
یکی آنکه در شهرهای تمام ^ن نهاشد کوشیده استقام
برود در پیش ^ن و قتال ^ن سیمه بر خول اهل کال
فکر کند این زمره را پسند ^ن ازین شیوه که در اندیشه مند
غایب قیصر این مایه گیش ^ن بیا بند زین کوهی بکشند ویش
بسیج تمای می کنند ^ن با هر طاعن اطاعت کنند
به سمت خلافت می روند راه ^ن نکر اند در دین او بیابان
چو این ماه بگذشت و آمد ^ن همان چپا لکان طریق خطر
از این راه شریک نماند ^ن در حسیه دارنده بر خوار
در ایشان نکر درین ^ن زحمت و زحمت حدیث و خبر
نخیز نشان علم کردیم ^ن و کوهی از ماد و لغزان خدمت
بر بند زین کاس ^ن غایب درین بخش که بکند
در این شهر ^ن در امر ابرار کین و چو تاخیر شاه
که جنگ را ساز کرد کار ^ن که آرد با اهل کین کلان
خا و دل جلد به حرب کین ^ن که کوشند در رخ دادانی
به سپاه آن ^ن فرو زنده چسبند به مقبل

کجا بپیش کا فرمانیم جواد	معلوم لشکر عا و راننده باد
مغتنی پاهنتی بر کار	زنی غنیمت شایه برای
از ان غنیمت پر د از غنیمت	دلم را دلی ده بر سیکار غم
ساز بقیه لشکر ایمه متیان	در حرب جاده بینا بی متیان
چو شته والی شام دازین خبر	که شد جزم غم شاد و اگر
بیز خاشاک آن قد و دل کین	نکو حیدر آسمان و زمین
بشد کار پر د از غنیمت	که بر خود کف دین و دنیا بنا
وزین سوار میر جهان ششود	بترقیب لشکر اشارت نمود
شده اند از سواران مدافعین	سوار بر عین از حسین و حسن
پیا و هر میمنه حاجی است	بعد از سبط خیر کشته
شده انازا و سپه بر عین	بکشاکش کونیذی قال و قیل
محمد که بود شش ز شهنشادگان	دیر دو دو از فرد صاحب توان
در کرب سی وی آن غمور	که بویگر صدیق بود شش پر
در ایسر سپر نه اران نمود	مقدم بخیل سو اران نمود
بران نطق بر خیل فرزین شاد	سری ما بسطین قاصد
که بدیشان می نامیم و عمر نام	ز دین و دنیا پر سپیه بکام
بقیبه سپه این عباس را د	کزین مرد عباس را شش

چمن سواران فرخانش که ^{۵۶} نبرد موده شاه گشتند سر
 در آشت قیس و اشتر بهم جوئی و طغنه کین و ملتیم
 چیل بیاد که در قلب کاه ازیشان قوی پشت سپاه
 بچشم شش نهاده و لاسر که گشتند فرمان ردا می امیر
 چنگ اوران بود در جناح کز ایشان ساد و شش شین صیاح
 سید بن القیس بن بیل که در زور باز و بنوش عویل
 ز نام عبد الله شش نام بود بنو صحرانش سدر انجام بود
 که چون رخا خستند تکی که بر دی مبادت که تحب
 گشتند سر مایه سرور که بخشند آتای یکم شری
 بی هر کبان جلیح سپاه بفرمان شاه کلب بارگاه
 راجعت چ از دهنی نژاد در کمدی حاتم نیک زاد
 زفره مسندی بر می نشسته بر اکثر همان برتری می نشسته
 سوران رزم آزمای کین که بودند از پر دلا نیکوین
 میا ریای سپه که بود از مرغان که در دین حق صاحب تون
 مرد سهره شش یار کین خوش از آن که این کوی تو فوج بود
 به عامر که بود از صید بلان شکافند که سینه پر دلا ن
 به فیضت که او بود جابر ترا همان چاه درین هست

چو زین قیامت اهل ذلالت	چو زین قیامت اهل ذلالت
بهر قوم از مغروران متبار	بهر قوم از مغروران متبار
که اگر لغو از جای پای توان	که اگر لغو از جای پای توان
چرا هر دو سوشد صفت	چرا هر دو سوشد صفت
بهم روی کرد ز دوسو ستیز	بهم روی کرد ز دوسو ستیز
بخوان چو شمشیر صاف	بخوان چو شمشیر صاف
غیبتین ز لشکر کامل تمام	غیبتین ز لشکر کامل تمام
بخوان در آرد و کشت همه	بخوان در آرد و کشت همه
ز غرغان که از آن سازه طلب	ز غرغان که از آن سازه طلب
وزان سوکی که در دهن نمر از	وزان سوکی که در دهن نمر از
که بنام او علمت این قیس	که بنام او علمت این قیس
برو حسد آورد و در کین	برو حسد آورد و در کین
وزان پس مرد بران مرد	وزان پس مرد بران مرد
علم را بیدار این علمش	علم را بیدار این علمش
شد از حکمت این و اسلام فرد	شد از حکمت این و اسلام فرد
بسیج و بیست و یک روز	بسیج و بیست و یک روز
چو پروانه از کار لغو و غدا	چو پروانه از کار لغو و غدا

ایمر جهان سرور کانیات ^{۲۵۰} بجای کا و بود کرد افکات
 چه شد در میان سپاه جنگا ^{۲۵۱} مراد را مکان در محل لشرا
 حصین با که پوشش منفذ ^{۲۵۲} کجفایت قبرین غام غام
 ز قوم رعیسب ز مردان کار ^{۲۵۳} با آن شیر دل داد پانصد سوار
 چنین گفت با آن دل بونید ^{۲۵۴} کرای از تو بازوی حق زورمند
 با این شیر زان کین اخصاص ^{۲۵۵} بنه روی بر لشکر عرواحاص
 با آن طافین است بروی ^{۲۵۶} که مانند زین شیوه و رسم و کاس
 حصین بطریق طاعت کری ^{۲۵۷} قدم نهاده بر عرصه اداری
 یک جلد پنج و سبیه و کن ^{۲۵۸} بران قوم بر دانه ران نغم
 کز این متصل بود طوقان ^{۲۵۹} بر تیزی چو آتش بندی چو باد
 بهر سو که باخیز خود تا خق ^{۲۶۰} جهان دار کز تن مراند حتی
 و راهی می زد و والی شام ^{۲۶۱} کجفتی که این مرد با لک کرام
 که با رایتی همچو کجبت میاه ^{۲۶۲} به لشکر که با لک دست راه
 بکشتند کاین زاده ندرست ^{۲۶۳} که در عالی پر ز شور و شریست
 میخواست قوم بانه شین او ^{۲۶۴} که کرد در لشکر عرو و رود
 همان لحظه از مردان خیار ^{۲۶۵} بر چنین در آورد پانصد سوار
 نیز کلب و از جنام و کلبه ^{۲۶۶} روان کز دشت سی میس العیر

بختا بآن قوم پاک دین
 که دایه شناسید رخ چین
 زهر کوته تیر بسیر و پزشتار
 که آید برای حسنه و زشتار
 بر رخ حصین کار سازی کنید
 ز قتلش مرا دلخوار کنید
 چو شدین پزشتی کی شان فلج
 چو روانه کردند دور چرخ
 بر رخ حصین رایت افروختند
 جباران بخود و وز جی ساختند
 ازین سوی هم سپهر و نادر
 ز هیچ فریستاد و یکصد بار
 که با شمشیر خیل و حصین
 رفاقت نمایند در یکجا
 زهر سوهر حال جنگ آوران
 بشمشیر تیر و کمره گران
 بپسی سر کفند تا ز مغر دور
 بی قن غوغا از سر غور
 حصین را چو شد گرم و جلال
 بران قوم نهاد تیغ قاتل
 نفوذند زور کم کرد و گره
 دل جان دشمنان بر گسترده
 ز بس کسی که کوشی دران از جام
 سر آرد و بیرون ز پنجه شام
 سر آید و دانه والی مقام را
 در آرد چون خاک و زیر پا
 ستمی بکسی دادش از نظام
 خصل در کفش بسک نظام
 یکی زان سر آید و آواز داد
 معاد غرض از این ساز داد
 سگای اهل کوفه بغیر از کبی
 کجا کنج یابین رسم بکای
 که با بن محمد خویشانش
 یاس نایه کیم ز پیدایش

نه چو هست از دم بگدازد ۱۴ چنین شرم فرو بگدازد
 چو به شرمی ز کردار پیش ۱۵ می نمودم توبه چو شد کار پیش
 بنزد این حکایت بود حسین ۱۶ بعید افکنی همچو شیر عین
 کند آنکه آمد به پیش خاک ۱۷ مراد ما به خجسته خاک
 می باز شمشیر کین کار خست ۱۸ می باز تیر حصار ایست
 زینش ده ان عرصه زینست ۱۹ فردن گشته شد از مضامین
 شد از قتل با عدو کار ۲۰ بجای کین کو بوس صفت ایست
 از ان سو پیش از ترک زمین ۲۱ کند و باه او بود شیر عین
 ز لای قمان جگر بنام ۲۲ قدم ماند و عرصه انتقام
 میان دو صف شورش گیرند ۲۳ با فرد شمشیر کین تیرند
 دو صف قمان بر کوی ۲۴ ز صحنه ج صدق و صفا درشت
 و نای سوی ملک شاه نام ۲۵ در از او کی فرد کین نام
 شد و راهم آورد میان کین ۲۶ که از صندربان آتش نرین
 می لب بکار شد اسکا ۲۷ از ان هر دو در عرصه کارزار
 جان تیغ پیدا در اشرافان ۲۸ سوزد آتش بکین پای زمین
 چو شکیان پیدا ان کین ۲۹ عین گشت شاه زلف عین
 هانم پیدا کین شمشیر ۳۰ بپوشش آن کار رایت خوار

مشت

ایمیر مکر وید و آفت که گیت	بیشتر دور ز کوی است
که نقش کریان امام زمان	لشیرش سوی خود ز دست
که بند بگرفت و برداشت	یکی قبضه خاک انجمنش
از آن پس ضربی کشته شد	که اعضایش مانده در دست
احمد چو خاک ماو امده	همانکه موجود هر که بنده
چو آن شستیم و یابی شام	که شد در بختی آن بجام
که گفتش زان است در آن	که آن چشمش زده ی حریث
حریث در چه بود از غلامان	یاری بود مردانک و بکلی
بسی حریث کرده با پر دلان	تبه که پس روز با بطلان
که گفت ای تهن تن ماله	بهن دور از جان اسفند
به بین آن سواری مجازی	که از نیل بر مقصدی دهده
و حیران و گشت بر خاک است	نن کردن و ترک این شکست
توانی که از وی کشتی انتقام	ز کشتنم بار سالی بجام
که گفت تا دم ز شکست کنه	شدم بر مراد بجای کارگر
صلی که بود در صفت کارزار	کنم که او آتش اکنون برکن
که گفت ای بیدان ز غاش	صلی با چو پسندی کرده شد
که در ای چو خورشید بود ز شکست	ز شد ترک افلاک را و شکست

چو شده را خاوه از دست کشم ^{۲۵۹} میرست نزدیک دلی شام
 جهان بی مرز زاده عاقلست ^{۲۵۹} ز راه فریبندگی در نهفت
 کماستد امیر ز اور خیال ^{۲۵۹} که در طر مرد می نیاید کمال
 از نات ز جنگ علی باند داشت ^{۲۵۹} به منعت هوان با بیگانه گشت
 اگر فرضی ما یسب ز روزگار ^{۲۵۹} که افستد ترابا علی کا زار
 کسی در بر عیاش نشیمنی ^{۲۵۹} شوی کمال به پسم مرداکنی
 شوم نام عاقلی از ان بلند ^{۲۵۹} به سپهرت در آیه بقید کند
 شمس از علی در مقام نشود ^{۲۵۹} که مردی بود با شد و نیز مرد
 ازین قصه آن بی خرد شد ^{۲۵۹} اهل باخش صید چنگال شیر
 در آید میدان بکوه عدال ^{۲۵۹} هر جان و تن آن روی قتال
 رسانند در و صرگاه کینه ^{۲۵۹} به باهی غم تیغ و بره و کرد
 چنین گشت ظا بر لب نام ^{۲۵۹} که مست آن بیمار از عریض غلام
 زنگ ایمر شده غم پرست ^{۲۵۹} به پادشاه کش برادر دوست
 چو کشید بر بست استازند ^{۲۵۹} برامپسید که دسان نبرد
 که نشناسد او را از غلام ^{۲۵۹} نکرد دغان و بیج لانا مقم
 چنان باد دلی چشم کینه ^{۲۵۹} به بالید بر خویش آواز داد
 برای صفد و صر کیر و دوار ^{۲۵۹} که حرکت به وقت من و او با

صلی چون بحرب منت رده شود	برویت در قیسی بر کشود
بکشتگر که ملات سروان	که در زمره پرولا تند نسود
درین منزل ز جرو جای گزید	در آتشده روز بقیه برین
چو بشت نیندین قصه آن چنگوی	بفرید و آورد بر شاه روی
برالکشت بر قصه زشت جنگ	ز خنک شکستینه تره بود
خج آورد بر صاحب دوا لقا	که کرد و بخور شد به خج کذا
در امانی آن محتاج دوسه	چنان را ز بر نسوزی آن سکه
که شد کاسه سر جبهه از سرش	توی بایستد زرد و آن کج
روان از چنان دست برکش	نمین شمس و در زردی
انان ضربت است باغی شام	که شکست در عوین اقام
تاسف بسی خوز و دوسوی کرد	چنان بوخت جانگر که دوی کرد
بسی شد است که کرد جان	ز بخشش لعل در محضام دغا
که بر این طایفه ز سبعت دلیر	فدا و از فرست بکمال
نمک کرد پس سوی عمر حصین	که ای پشوا می چون گزین
توانی که در منظمه زین بود	کشی انتقام جریث بشک
بکوه جزاین اعتقاد میداد	بکیا با زین منقصای مرد
پس زاین سخن است با بجا	بخط امل بسید قی پیش

در آینه زخلف اما هم زمان ^{چشمه} که زخمی پستانه بران جان
 سعید بن القیس را شد جز ^{که در قصه} هست آن بکیر
 به باغک زو کای پاکنده کار ^{شده} بر مرستریگان
 کجا یزدی ساقی کی رنگ ^{که چون} ما بر جانی سرت زیر شک
 خان تاپ که دره سوی سید ^{زبان و جهان} کرد قطع امید
 سید شش بر نیزه زد چنان ^{که مانع} نمودش ز فکر جهان
 بی زاده فرزدان ^{که شاد} ده پیش بروی زمین
 نژاد کمر حمزه حسین ^{بر روز} عشرت جوش گشت تا
 که او بعد از این بار باشد ^{در آن} نیت به دوا مقام
 در آن پس چنین گشت ^{که او} در درنگ عدوان تلخ
 که در غم از مرگ حمزه ^{بسی} عظم گشته اند و کمین
 به در چنینم و اسی است ^{ز قتل} سعیدم شقایق رن
 زنجیری سواران ^{نکنده} می که به سه ام کلم
 که او نه در عدولت ^{در آن} قصه باطل باو کرد بار
 درین کمر آشوب ^{به حکم} وی آمد اجاست پذیر
 سوی رزکان ^{قیامت} بهر اسی خویش بود
 به شک که شاه ^{که انکار} از دست نادر کرد

چراغ شمع کنگر افروز	چراغ شمع کنگر افروز
بود از کزیده سواران شام	بود از کزیده سواران شام
خاک روی ز غره سخت کوش	خاک روی ز غره سخت کوش
که با زده افروز اندک بزیار	که با زده افروز اندک بزیار
تعب و شتاب کین باخته	تعب و شتاب کین باخته
سید بن القیس گفت ای میر	سید بن القیس گفت ای میر
نما طر خوشن جع دار	نما طر خوشن جع دار
نماش کن ای خضر و انس جان	نماش کن ای خضر و انس جان
سوی قوم خود را کین آوردی	سوی قوم خود را کین آوردی
ازین معنی کاسته قوم داد	ازین معنی کاسته قوم داد
چه حکمت شناسان نادان	چه حکمت شناسان نادان
نمودند تحسین کام از دفاق	نمودند تحسین کام از دفاق
به اندر ز نشان یافتن جان	به اندر ز نشان یافتن جان
بهر اهریش آل محمدان تمام	بهر اهریش آل محمدان تمام
وزان بوی هم آن گروه لیر	وزان بوی هم آن گروه لیر
به ست و بدنه ان هم کینه جوی	به ست و بدنه ان هم کینه جوی
چو با هم در سپیده از سر دو جوی	چو با هم در سپیده از سر دو جوی

و هر آن قوم پرست نه با کینه
 که با بال همه ان کشته کام
 بهار به بهشتین کوشن هرش
 بکین شامه سبب سبب
 دلی از غیر سپاده پرده
 اندوز در افراخت پذیر
 مراد را و ما را بیم و آگاه
 بهین قدرت ایزد معالیه
 دیگر نصرت تن جنگست جوی
 که باید بیکت دلی دل نهاده
 که بود خسته و در جهان
 ظفر و بیکشتنه از اشدق
 نمک آرد بر این کینه هفتا کلاه
 جلوریز گشتنه بر اهل شام
 بهندان کرک و بیک کال شیره
 چو شمشیر سر بر بیک کشته جوی
 دلیان مرزا کین چکوی

چون دانه نیش پیر و جلال
 بی غن شد از هر دو سو ریخته
 اگر چه بهی سنی شده اند
 این در در کوشش پر دلا
 گنجه نه زین نهر و دست پا
 دران تیره دشت آن خبر بلیه
 سزاندن قهر از جان جانان
 بهر دین و دشمن بخت میده
 ندیده اند آن روز تیغی نیام
 چو شد شام بر پرده نیلوفری
 زخم باز گشته هر دو سپاه
 شب دین باز چنین گشت
 سحرین العقیس در قوم در
 گشت گفت و تحسین بسیار کرد
 کبک شاه اندامی دوستان
 همیشه مرا پشت کرم از شامت
 سحرست چون چشم بنیای کن
 عشق بریز گشتند بر آنکان
 بی منت نکرد و انگیزت
 طغر از سعید احسن الامر بود
 بران قوم گشتند جابک غنا
 که با چا بهر دو کرد و باز
 چکر کی کا دشت در شب در کله
 ز صوبه طغرد و راند اختشان
 فصل در سپهر ابر و در کفنه
 کشید آن زود غور و جاد و شام
 خلک است و کان در شکری
 نمودند رود سست از آما
 دران همگی پس پندیده گشت
 سوزی نیش خوانه آن سپه
 لب از حرف شیرین شکو
 مرا بهی خفتان و سینه و کان
 بر اخص صدق و سنا و نکست
 بهر مرصدهی دست گیر ای کن

بنای کرایه و عالم از دست	شرفی که کایه کایه از دست
که بودی که از دست شمار	چشمی که جنت مراد اختیار
شما با نخواستن مقام کزین	مکان بودم در بهشت برین
سیه شش پانچ پنیر گفت راز	کرای از مراد جهان بی راز
چو این کار بهر صناعی محنت	چو هست در این قوم راز برکت
وزین کار را از جسی بهیم	بود چشم اجر از حسدای کرم
به شکی که باشد بی خطره	بامری که از نیست و شواره
مرا این بسته و قوم را دلخواه	با انجام آن کار را مورخانه
که گویشم در این عالم غافل	مکسر بین ما بود متصل
بسی شاه شده خرم و شادان	ز حریفی که نرسد بود و صفایان
بگفتش شما که به کفار و کاف	ز کفریه کان آتش در شمار
وزان پس بنزدیک شام جهان	بصورت بادام جاشد روان
به ساقی آن باوه صدق کرا	که روشن شود زان لحظه کرا
کز آن باوه صافی کم خایش	وزان بر خورم شبستان خایش
مفتی مکن موافق دلی	بنا نموده در پرده استی
که سازم از این بای در بزم محلی	شوم زین مخالف جوی محلی
تا شن ایوانی با نصاری	با کرا به صافی دست بر او و خورشید است

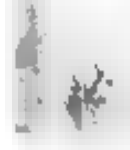
چو مشنم آن صبح خورشید
 شد فروخت باران از یو تو سخی
 جهان کرد و می نشان ^{۳۱۴}
 شد از دوری چشمش کردن
 جان چون کلاه خورشید
 پیاپی ز افق پستور شد
 ز این قیام کشید از دور
 دور و آهین جهان در دور
 ز بسوی روئین خورشید
 دم نامی توان چو کرد آن رخ
 آن صبح که دم کشید یغیر
 بخیل یک رسانی صیغیر
 فت از دم می و غوغای کس
 تزلزل درین کسبند آن کس
 بیل را کب یک و ملک
 پر او ز بس چون طنین ملک
 چو شد از دور است کسب
 با بیان شکرت چو گفت شاه
 کار روز از روز می کرد
 کبوشید و کسبند آهسته تر
 بگیرد رسم نبات و قرار
 خاموش از روز می کرد
 چو این نهانند جنگ است کار
 بوفی که آید رود و سوار
 کند از یک که عصبه بر دهن
 بقتل منورمان کان و ستر
 زانرا باید که مردان کسبند
 بتیغ جفا و خنده در جان کسبند

پیکر کشیده غلام و نوزی مشرق	کعبه به نشان بر دانه روی کار
ز جبهه به ششام تم شد	دگر به کشاید خیل سب
که پروت زده است کردار	در آید کوشی به گفت ایشان
که به دلی اذن همان کس	کوشیده غارت خان کس
بشایع نشان با شمر دست	بناشیده چون نمره در صحرای کار
ز مقتول امانه مال است	بلی آنچه در شرح خیر الوار است
گفته اند میدان سواران	چو شمشیر ختم اندر زین و نام
به آموخته و رایانش کانی	نمودند خود پستانش گری
مباد به نظم سخن و نظام	مبادی و وصف باقی شام
به چیده از سمت انصاف	به جز کوی گشته در صحرای او
که بودند مرکوب گران کین	نه لشکر که شاه هم پرده لایق
به فرزند میان اسب چمنینه	به هم دلیری برهون تا خسته
که بود بخش ز تکیه پرستان	اگر کنیت ایوب انصاری
که روز عهد و راسد شب	بیدان در آید بهار طلب
ز پندار او بخشش بکار کرد	در آن قصه هر چند اصرار کرد
از آن قوم بی پاک بیاد	چنانچه مرا در آنی در مصاف
نماند اثر در پیشم	بهر جا که در هر جا دگر

کشتی

شکستش بریکه کس چو اهل
 به سیکار دشمن برکنجید
 چو بخت بر او رخسار خست
 شد چون سی ماهیات هم
 دشمنان یافت برگاه باغی نام
 در آن وقت آن بر کینه فرخ
 چو از جلا او اثر شد پدید
 دود را ساخت بنو جها
 نداه دگر بر دجان را بر دین
 بای جهان چو دوی در گشت
 جان کرد زان غم ز بخت روی
 بکشد ایمن گمان شکست
 تا که نترسد مشی ز لعل
 جود بجای خود آن پاک
 ز آتش ندانی سحر بر باد
 کشید مرد را به خیال اهل
 سرایده او در از نندی مای

کردست و پای مشکبسته بود	شده در جهان بین غیرت خود
که گشت خشمش خاکسخت نه	نشده نخت اینت نخت نه
ترک که بود این منصور گفت	که ای قوتی به شکار نرفت
تراخت طلب با شش بر گفت کوی	مشاوران رختب تیر نه
کس کشیم چون آن کزیده سوار	کشته شمره در غرور کارزار
نشده ز سر پرده ات حمل و نه	به بست اندران کار شکل کر
کنم ترک بازی بجای علی	شوم شسته ز کور سرای علی
اگر بسیم او را تیغ پستیز	به کویال که دم و راه نام زیز
و هم زان تراوش خوشدلی	برم کوی در غرور معالی
برگشت از جای بران نوند	ز ازنده بگو سپهر بند
بی آرد و زان بسیر و گشته	به بخت نشسته و بر و زبانه
چو بویب الضار شمره و دیده	برگشت لب و جو زده دیده
که دود زده او را جان تیغ تیر	در آن گرم مسکنه ز خیر
که برید و کرد از دگر سو کذر	نشده ز غرور از ده و زان خیر
چو پس دران عرصه آمد بسیر	سوزن بر آتش از کمر
هوان کپس که دید آن را گفت	بر آن سست تیغ او را گفت
ز صاحب جمعا جز شیدنی	ز روی ز جنگ از آن یون طای



بیدار تو در بر آنکس
 زمین را بگردون در میخند
 در آنروز که تو مالک نژاد
 ز همی بمانی قابل فتاد
 بکشتا شمارا چو پست و توان
 تمام است این رسم و صفات
 که طایفی شب بود و عالی نسب
 مراد را چنین شد بوقت خطا
 که آنال طایفی با مومن و کوه
 و زن جنگ و بیکار و شور و غیب
 بود دشمن از طعن با و کینه
 همه جنگجوی و بزرگ از مای
 بود دشمن از طعن با و کینه
 بود دشمن از طعن با و کینه
 که بسیار با شید از خود رضا
 پس آنکه با قوم شد محاربه
 بدو تین شد غم از آل علی
 شد از هر دو سو فتنه از هر دو
 که در خون دشمن کند بگرد
 بشوقی که بخون کرد آید به
 بختی که غمنا گشت خیم
 دل از اصل علی بیشتر شد شهید
 بر آن قوم دور از طریق صواب
 به آهرون محممت کاشت
 که در آن قوم با پاک
 هم از آن کرده شهادت شد
 بیضا و بر خاک راه بیشتر
 که در آن قوم با پاک
 هم از آن کرده شهادت شد
 بیضا و بر خاک راه بیشتر

سرانجام آورده در زیر پای	تنگن شد در وصف خویش
وزان پس گرفته ماه و نایق	دلی با طرب جفت و زان شیطانی
چو خاتون این چشمه بیستون	بطلماسه خواجه زبده نیکون
شده اسودگی هر دو سوراخ	گرفته در مبدع مانت و تار
بسوکه کاه کان شیب بلیان	جبهان کرد و درون شتابان
بسوکه شیدان مضار وین	کوشه خاک شایانی انصاف
سپید چادر آسمان از زیر	بویین پشینه شد رنگیر
سران دو لشکر صفت از استعد	قلمی بگردن کشی خاک
در آید به سبک کارزار	سوار از ده جانیته و از
کمان گشت ز اسودگی کشیم	نبرد دین مهند و دین
هر چشم اگر تر خردی هزار	بسیاری زده دیده انتظار
بلی از تو و مستعد دیدار	براه افکن چشم
نیاید بهم دیده انتظار	خیال از در آید قرون
بهر کوشه بود که ز کز ان	پیشان کن نغمه ای
بخت خجسته اعیان مستن	همی بود و کسینا انقب
چشم پس که آورد چمن چین	جنش سرای که دید چمن
بلند روان گشته تیر از کمان	چرخ می که بر روی آشیان

کجایم بزمی شوقان ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} بر سینه بخت و تیر خد نکست
 سلامت فاد از جهان ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} کشد زرم از نوک سکان و جان
 دران روز ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} زنده آن دو فوج قیامت اثر
 زین ضرب شمشیر و طعن شاک ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} جبر و از دو جانب یکی نبرد جان
 آن قوم تا بود یک سینه ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} بیکند اجل تیغ از دست خد
 نشد خیز هر که اندر سیم ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} کجایم بزمی شوقان
 سینست پرواز کار جهان ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} که نایستد از آفتابین و از آفتاب
 در آلوده آیین بیداد و ست ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} کند ریشتر هر دی را که خست
 سلامت نیا با این رسد ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} شود و امر مستی و مستی
 بدست آتی آن می کجای پرو ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} بکا جانان تو رواں پرورد
 محمود جان بقای ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} مراد و سوی کشتن شای و
 بنی خد از جهان چکار ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} به نخل دکان این نوادگان
 رخسار و غم با هم ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} مصیبت بودش در آفتاب
 کوشش نمودن غیبه ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} این خطاب در آفتاب
 حضرت امام زین ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} وجوب صواب شنیدن
 جان و وقت رخ ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} چرخ حسن چهره و محمود روز
 نمود از شب ^{۲۶۵} ^{۲۶۵} جان کشتن از این نار و دانی

بخیر و عید و عید این عمر
 زینا که کس نزدش و زینا
 آفتاب که دادم تو یک سخن
 ترا عرصه دارم برای زینا
 بدست کاین شاه بازو
 سطح فلز کرد بر خنجر است
 عید ان در آن با آنکه چک
 بگفتش جراحی بهمانه نزد
 معا و اعدا را باشد دشمنی
 مرا بلکه ان باشد داند ضمیر
 که سپهر تو از قصه خلوص
 نه نیست رسانم ز مقصودش
 بگفتش جراحی سخن از کو
 عید اللهش گفت کای یک
 کندیت پدر زنده کای نکو
 از ان روی دشمن و دشمنه
 نه میسند احباب و اعدا
 که بدوش من رفیق و نقشبند
 نام یکی است از ده حسن
 قدم بگذرد لری اگر سوختن
 حدیثی که باشد جادوشن
 که شد خواستارش که هر چک
 بنوی که بهرام را قدر است
 بر آبی که پرواز بود دشمن
 اینچو خواست جان نم بود کرد
 بنوکان بود عین باهر نمی
 اید و جوان بخت تجریر
 نمایم ز اخلاص غیث نمون
 که ان رو کنی سوی چو در
 جوی که خدای من از کو
 زهرت با محض لطف مدی
 بانی فریش و به اقران
 یارایت کیسند از دشمن
 که مقتول عثمان شد از دای

جواب آن نمایه کرد و بگذرد
 به روی از یکدیگر آوریست
 که بر دفع قدرت کنیم اتفاق
 بر خفا رفت رسی زبان وفاق
 بر لایح حکم کنیم و رلی
 بقصد عدوی تو ز کجای
 نزاع و جدوست رود و دنیا
 جز خیز ز بایسته خلق لمان
 حسن نقش امنه ای بر نفس
 بدون رفته از راه و بر غول
 چکوی تو این کار آید زمین
 که راجع شوم از طسره زمین
 به جبار دوا دارک است شوم
 زمین ایان منافر شوم
 سپهرم از حکم خیر الورا
 برای صلوات شوم پیشوا
 کنیم داری باوصی رسول
 شوم کاره عز چسب قبول
 خوشی زین قول پیوده جو
 که ابیسی کشتت زهرن ترا
 جویست بنیایت از بهر
 جویست منون ابیسی دون
 قبا که که آمد ترا در وجود
 ترابره اندیز دلمه برده
 از این تر و این طشالم کردا
 به عمل بدگشته پیشکار
 ران حقیقت فراموش شد
 بنوشینه با پنبه گوش شد
 که این ظلم سنگدل بیچار
 بجان بود به خواه جنسیر بشر

بداند پیشش بودند با مومنان	بر این هر دو سایه روی دنیا
کنون تیر باشند بر آن قرار	بر آن رسم دارند دایم دار
بسیه کردند ایمان درست	کنون تیر باشند چون تخت
ز بهر تکبالی مال و جان	رود حرف تو حیدر شاه جهان
همان کفرشان است در دل شکار	بدای بیسند انکار دور
در اسلام این قوم جا صد	بسیه نمودند تو طلب
یکم صلب فاروق داری بود	از آن کفر غیب کردی شهود
مرا این فرق را زانی از تاجان	که بندی زبان سلامت کرا
و کرد در قسمت ای این مدعا	ترا چون بشا نیست روی تو
ازانی چنین کرم بهنگام بود	ز دست آب کفران می آب بود
یکانی که با خشتی در آن بگذرد	معه ما با کوهی در رخا
هر آنچه آیدت در به بهار دست	ببخش آرد تا زنده کا نیست
که ما را تو راست با کرد کار	به از هر کس دل خیم
همی دست ز تو یکی حرکت تو	خداون بجای کنی و ترک تو
و بین زودی از حکم نزد آن	ز با هم تصور در انستی نیر
شوی کشته و ز کار کردی کون	و هی سرخی خاک میدان کن
چو بشنید آن گفتا باز گشت	نوی غلبه بین شدش گشت

ببینند

یوشید را با او کرد و از
 چو فاسد شد آن نیت نامقام
 کردی ز کرم و شکست می تراود
 درین فکر و اندیشه شکست
 پس بیکاری تیره کار جان
 نمیکسبند کیشان ز فرسودگی
 بد و مساتی آن را حستند ای
 سرگرد و صبح و ماه و شفق
 معنی نیمی چهره را بر فردا
 که سیر و انوار از ده روز گاه
 میدان و آمدن شد و در آن
 هر چه است و جز از حقین از روی
 بنام کاین شاه انجم ششم
 نمک بریز که قردان قردان
 بفرموده طاعتی ملک به شام
 باین گفت گوشت انداخته
 چو چنگ و صدف تا شایسته
 سخنهای شنید و گفت باز
 که ز نخست را از این شب تا غایت
 بچو اند و بیکارشان اذن
 و در وقت شام شنید کسی فرود
 شد از قریب میان نه قردان
 قیمت شمرده است و گوی
 پذیرای کام غنای و صبح
 بود از این شاه حکام غنای
 شب تیره را در طربساز
 که دانه چرخ پرده نایه زار
 میدان و آمدن شد و در آن
 هر چه است و جز از حقین از روی
 بنام کاین شاه انجم ششم
 نمک بریز که قردان قردان
 بفرموده طاعتی ملک به شام
 باین گفت گوشت انداخته
 چو چنگ و صدف تا شایسته

قوی جلد گشتندار باب ششم	بر اهل مسراق از دستقام
ز کوسن دلان مردمان در سوار	دران مخلصان و یامیکه نزار
پس از جان بجزاوت و دست برد	که کرس گشتند از غریب شمر
چنگا و شد صاحب ذالغیا	ز احوال این دمره نامه از
روان بر ناله طغر بر نشیت	کله گشته سروری شکسته
کردنای بهرامی شهریار	بران قوم گشتند بجزاوت
بسیه دان دران حمله پراثر	از قیامی و هفصه نذر
چو شد سلب از پای بکنین قرار	ز با ناکت و مذبر القار
کرینده گشتند زان کشتن	چو دنا و آرشیس میر عین
پس آنگاه آینه خورشید گشت	هر چه نرسد کامران بکشت
چو شد آتش در هر روز	کر روز از بد نو آفتاب
صف آتشی شد نشسته در کاف	که از خیل جاننا بر آرد
بچو کشن در آتش کامیاب	سلب ساخت از جرم بیجا
بگردون شتاب بنی پرشت	ز سرچ و خورشید عیار
در آرمیدان بفر جان	چو خورشید در عهد آسمان
ازین پرده فرمود ساز عیان	بجکب آورشام که این

چادر را هم آورد و میدان نمود	نبدانی به سر روی جلالت نمود
در اینخت با هم سه و ده گام	بر اینخت بر مینه تیر تک
در آن مستی از دیوان گشت	وزان بازی بر میزد روی گشت
چو به زینت بی سپهر بافتش	هر آن کس پیش آید بافتش
شش خم با دیوانه بافتش	وزان پس همان یافت بر جای
با طاعت آن بی حیت رسید	چو آن لایزال داد خاص دید
که کرات علی سوی میدان طلب	بشش کزین رسم دارم عجب
کفندی فروختن با این	بمضار ز شش زرقی دلیر
نخندید و نه روان با بود	چو آن در این قصه بشنیدند
بر او شش ز مقصود و دیگر	حاشا بر او که کرد
وز آن به میله ای دیگر لباس	و میر جاکویش و شش لباس
چیز ز مضار ز شش	که شش نامه او را کس از شش
سر و بران منکر که	سپار طلب چون شد اندر شش
سزاوار طعن و خط و عدا	بکرد و عایا منته انحصار
خدا نیست که را هم او رویت	نکند و بهود و آفت از جای
که باشد با کاه ای کویت	بر وزن شش اشکار ازین
که کس پیش ازین	که کردم میدان کین در زم حیا

بجهی گتم در پسم کین اشکاره ^{که گریه برود شهادت کار}
 آنکه بر اطمینانم زدم جو ^{نکرد انم از عصبه جگ روی}
 شسته چاره ای شنیدین ^{شد از حدیق افش کر خوشین}
 چو شد و خفته باز او مرد ^{غیبت شمرده از بند شش خاص}
 بنادم بر آنکس تحت خوش کیز ^{به انست اولی گریه از تنه}
 شش گشت جا بک جهان باز ^{که عالی جهان را نماید}
 بر او نیزه جان ستان ^{که آرد بر شش ز خوش بند}
 در آرد و چو بدشت گمانش ^{کند خوابگاه شش بجاک}
 بهمان خوشن رسیدن ^{شد از حد زمین بر زمینش}
 بقیه آن مکرزن بر قفا ^{شد شش چون نماند به هوا}
 در آن دم خودش به پا چو ^{شد شش کشت خورده به انست}
 به شش چشم و بتابید روی ^{شستش آیدین پرورشم}
 در آن از حیا مانده ^{در شرم و زار زدم مردان}
 گریه استیش شش غیبت شمرده ^{نبردست اجل جان بدین مکر}
 رسانید خود را به باغی شام ^{بجاک که شد منزل خاص}
 به ششش این حال شد فده ^{به آن آفریننده مکر}
 بخشش که شد فاش کریم ^{نزد و در میان سپاه عرب}

کس بگشت عورت چنین جان ببرد	چنین با هرایی بد پایان ببرد
حیات ز آفت بود پست	ز عورت شدی ناجی و رستگار
نزد عورت را تهور فروخت	بقا و ثبات را بیکبار فروخت
ز نام آوران هر که خود را شمرد	نگون بر من چو تو جان ببرد
زهی خلق بیکوی آن سرشار	که بر عورت کس نشد
چه فراط در شرم و آزرم خشت	که همچون قوی سترگون گشت
بگشست بستر این جود چند	ز بهر و مزاحم کنی رشتند
به آن کرد کاری که بالا پست	بزرگستیش بود و زیادت
که چون من اگر گشتیش زیر چاک	بقید حیات نشد در خاک
نگون بر من بگشتی غلام	ترا بودی ار که صبر نمودی
تهدید طلب از تو روزی کرد	ببخش ایچ رو و دیت بفرستد
چو هم در میت بر اطلبکار شد	جفا دیده است بر عفت
ز برادر چو رو ساختی زین بقیه	به قیمت چرا گشت زین بقیه
چرا شد ز رعیب و بیت روی	شدی ز غفران سای با جود
کنون نیز بسج دور بود علی	ترا کرد و عیب پر روی
بفرم دلیران بنده بای پیش	به این قوت دست و پا بای
این باب کرد و گفت و شنود	در آن روز تا چشم کرد و شنود

بهرگاه خاتون مشرق شست ^{۳۵} بر خسار جلیاب زرگار بست
بهره ساقی آن کوهر شب چراغ که نورش و در زلفش فرغ
وزان شمع قندیل دل بر فروز که شب را کند مشک فرامیروز
منفی ششم را به مشرت بدار نوای محافل زدم بر میار
بهندار تو ظلم عزل و مزاج یکی سازد برین صیاح و رواج
کشته شدن شمع بر آبی دست عدی بن تمام دست بر عالم بت ترکت
بسیار پنده معاویه و مشوره یا فتنه بگوید حکومت از اسان دست از فتنه
چو بکشاوه شد چشم زدون آب نغمه ایان شد گل آفتاب
نور کرد خون سیاه و دش گل بسا غزون بخت ایام مل
ازان قیاب افاق چون غمی نشنا امام زمان مرد ما را بخواند
بسیار موده آواز بگفتند جمع شد آن خیل پروانه کشا شمع
بناوت شدش خطبه ساز بوخط و نصیحت زبان کردان
در راه پانچمین گفت ستاد بیا که ای بازوی شریع و دین تولا
بکاری شمار است بادی قدر پیسودا پودی بود و رهنمای
که از صدق خفت نمودن این فشنون دران کار پای توان
نشود و هفت فور پوز و نخل بود وقت پامزد ساک فخل
شمارا رسایه معنسلان جوز کند کامیاب از بهشت و قصو

بر اینست ناطق کلام مجید
 که آن قوی را دوست و لرزان
 که در عرصه کاه فرا و جفا
 نمایند صف پدید آشکار
 و بدان آید این حکم منصوص شد
 در آن صف بیاید زره و زین
 کپانی که دارد کمتر سیاح
 فشا رید و ندان هم وقت کا
 که چون این چنین کشت رستم
 به لیا از آن قوت جان رسید
 بکشتن باز باید گرفتن سان
 بیاید کسایی سینه کرد
 نباشد سزاوار او تیر و
 بناید بیدان کین پشت واد
 که یابید تیر و غضب از غدا
 در ایند کانیست زنی زندگی
 قصه پرتلاش چون و حیل
 بر اینست ناطق کلام مجید
 که آن قوی را دوست و لرزان
 که در عرصه کاه فرا و جفا
 نمایند صف پدید آشکار
 و بدان آید این حکم منصوص شد
 در آن صف بیاید زره و زین
 کپانی که دارد کمتر سیاح
 فشا رید و ندان هم وقت کا
 که چون این چنین کشت رستم
 به لیا از آن قوت جان رسید
 بکشتن باز باید گرفتن سان
 بیاید کسایی سینه کرد
 نباشد سزاوار او تیر و
 بناید بیدان کین پشت واد
 که یابید تیر و غضب از غدا
 در ایند کانیست زنی زندگی
 قصه پرتلاش چون و حیل

این کلام
 در وصف
 جنگ و
 کارزار
 است

دلیبری به نسبت جزائی ترا و	چو آتش که تیزی پستاید و
رخ آورد بدست قوم جزام	پرومند و پیشو و تنگ قلام
بخوشان چنین گفت کای پروان	برادرند با جان و دل یک تنان
علی به اگر دایند با فروه تنک	چو خاک زور آورد و تیز تنک
برایم که با او شوم هم بسود	کشم آتش کینه خویش
دلیبر اندامی کنم کارزار	برآرم در حینل حجازی و بار
بود چشم یاری مرا از شما	که آرم سپهر فکر این به جرا
نشند یاری او سدا آمل خیرم	نشد حاصل او روان توکم
برایت تیغ و برآگینخت خورش	بیدان دهن تاخت چون گرش
بگفتا که باشد که امین علی	که بنامش رسم و راه علی
عدی بن خاتم برآگینخت سب	فرزان از و آب از ریش
بگفتش که تا چند لاف و کراف	زبان بند و بکشی ز اف
جرامی ازین حرف شد تیز تاب	شد از پستی پشته به جرم
به عدی رستمیر کن محمد بزر	بیک نیزه عدیش خون منور
ز لشکر که حسنه و بهیمال	وید آمد بیدان حرب و قتال
بی خالد ابن مسمه بنام	قلب گرد و شد و پیش خالص
بنام آوسی در صفت کارزار	ز گرد و دین شمشیر انگشتار

زبان نغمه چسبن گرو باز ۱۰۳ که ای پروانه عشق و جان
 شکی نیست اندر میبانشا که خورزا در آمد و تیر تیغ خدا
 کشد چمن از طبع و رغبت و وفا درین گیسو تو ز می کند اتفاق
 که با این گروه بد بسکال زمانی غنائم حرب و قتال
 رضای خدا را بدست آوریم بکفر و کفران شکست آوریم
 بان نامور از بیاب و دودوار مفاقت نمودند تانه حصار
 شکستند شمشیر را نیام نمودند امکنک بر اهل شام
 دلیران اران حمله جان ستان به تیر و تیغ و بکفر و سنان
 ز گردان تن و تار که و یال دیر نمودند بر خاک ره پی سپر
 ز پس گشته بر خاک انداختند زمین را بگردون تیرین ساخته
 چه اجساد بر خاک راه افکاد و لیکن که بودند برابر و کاد
 بدشیر علم زنی قصد جان گرفتند اکثر ره آسمان
 بودند سعی دران کار زار گران جیسند و شده دیده و کار
 جان کوشش از کس بود بود نه کوشی چنان فصل کشیده بود
 دران شیوه گردان جاکب طعنا که بودند هر یک هزار و بان
 ز کین بیشتر می نمودند کام همی تا بپنجاه باغی شام
 جوان فتنه کرده آن کار نمود از معامی که بود مشرق

بر آید چو روبه درون کردیم
 بر دین کردیم سر را از جای کردیم
 بمنزله که شد میان کردیم
 سپهر آید از خوف بیدار کردیم
 شد آهنگ خاله باو ای کردیم
 که بر هم زنده باشند ای کردیم
 ز مانی بهارست کردیم فی فشر
 ز مال و سلع آنچه در یافت کردیم
 چو آید در بان خسته کردیم ناز
 بی وضع آن خسته کردیم
 نشان نمود خاله در ستا کردیم
 که خوش نیست و کینه چیدیم
 ازین نوب و فارت کردیم
 که چون فتح یابیم به پادشاه کردیم
 بکلیت خراسان کنم داورت کردیم
 فوازم بر آید شرف طشت کردیم
 نه ملک خراسان خبر چون شنیدیم
 ز ما راج و پست به تو کشیدیم
 ازان نشوید کردیم معشود کردیم
 نه شکستیم رس عاقبت زان کردیم
 ازان ر شود بهش عشق کردیم
 کس کوز دینش دین شد کردیم
 ز کام جهان نیز طریقی کردیم
 بدو ساقی آن خانه سوز کردیم
 هم بر زن رسیم کردیم میل
 کرد را از فیض و است کردیم
 معنی من نفی کردیم
 زو سو اس خاص ساز کردیم
 ز مانی زو سو اس شید کردیم
 که بندهم ازان عشق کامل کردیم
 ز مانی زو سو اس شید کردیم
 که بندهم ازان عشق کامل کردیم
 که بندهم ازان عشق کامل کردیم

دگر دوز اسبسل علق عرب
 ابودردا کبر و معارف خویش
 شدندان دگر کس ندانم
 بگفتند که می خاف از عاقبت
 به اسلای مولا جک جیت
 چه اداری این فتنه بگفت
 تلافی کمالیست از غولی
 بود تا علی باروان درید
 چه اور است بقوت بدین
 بود فضلش از بعد از دین
 نخستین بود در غدا و جهاد
 جز دانا تری بر کالشن
 چه آیم در سنگ شری و پنا
 بنرس از خدا مهر دنیای دنا
 کن داور بی با خدا و رسول
 زهر خطام جهان خراب
 گوی بر که کلاه سیلاب جاب
 مشو باد می بنی کیستند را

چنین سروری را شوخیم با	شکر و آتش بود افق ارجان
کزین رای افتد بدین غلط	شوی پامیل خطا و زلل
کرند ز ما افتد سوختند	شود این هوا عظم کوشش تو
برین و بدینا شوی بستکار	دگر تو دانی و بدی هم کار
چنین گفت آنقدر کوفت	چو بشنید زان یکسان کن
که عاشا که من خویش را بلی	نخست نم در خست و بلی
خلافت که خستل ابرار نیست	بجز وی کسی را سزاوار نیست
زمن کی تواند زد این حرف	که بکشم من از وی سزاوار تر
بعلم و حکم و کسب بضال	بناشد وین روزگار حال
از انست بر تریات و صفات	که خویش تواند شد و کثات
مجدید آنچه ز آثار دانش نشان	بود در کوه مخفی پیشان
ولیکن بود چشم اینم ازو	که از طیب اعراق و خلوات
کسانی که از روی بغض و عداوت	نمودند قریل عثمان و قباوت
بپار وین تا نایم قصاص	جهان را کند زیر محبت خلا
چو دار و مران ناکسان افکند	و هشان خردی بنگین و جا
حرا کرده ز انقوم کوتاه دست	در اینم از و پنجه دولی و کت
که ان طالع را نماند میقتد بمن	مرا سپید می بیند بمن

و گزند و تنگناخت بنامش در آن ^{۲۸} نهم سرکائی که او را است پا
 در ایام حضور به پیشش ^{۲۹} کنم زنده کی هر قصه در حدش
 به بندم که حدتش را بجان ^{۳۰} کنم آنچه او را است رغبت در آن
 طاعت کنم چون او که نعل این ^{۳۱} شود بر مرادی که رغبت کزین
 بکافکند زین پیش که ریخت ^{۳۲} برون زین ابدات و تها بیت
 بکفایت این پنجم هیچ کار ^{۳۳} شود و صرف این فکرم بود که
 بکفایت کز این بود کار تو ^{۳۴} بصدق است منطق گفت تو
 کنون بر تو این شکل آسان ^{۳۵} مرا این در و را زود در مان کنم
 بقطع رسانم این کینه را ^{۳۶} زوایم زانکه را تعیینه را
 برین آتش فتنه آبی نیم ^{۳۷} برنج سرعیان را کلابی نیم
 چو شد قطع این رشته را کفک ^{۳۸} نبودند بر در کش و روم
 کفایت کای شاه بیدار ^{۳۹} زخوشید کردون ترا تیغ و کشت
 کسی بود تو بخود و فضل ^{۴۰} ترا آنچه خود بشید بود و طوف
 ترا فتنه نشان از آن برتر ^{۴۱} که حدیثت زبان آورست
 تو دانی خیسیت با غشام ^{۴۲} به شمی ایت عاری زوصف کلام
 بجهت سبیل وینا بود و مغفول ^{۴۳} غرضت اندیشه اشش پر خد
 بهر هیچ کرد و شستی ضل ^{۴۴} طبع کار حسیل مملوم قبول

تو خود را بر پنج و عشا داشته
 میس وادی داد شست بخت
 بیچار این قوم به نادر روی
 بخون ریزشان گشته آید عری
 ز محاب ایان و اربابین
 بتصدیق اسلام کامل بین
 شوند از دوسو گشته جمعی کثیر
 بهر روز از این بر نادر سپید
 طاعت رسد خاطرت را بسی
 شود گشته چون ز اول ایام
 مشوش از آن کردت روزگار
 رسد غم خاطرت را غبار
 بسوی باغی شام گردیم رو
 ازین باب گشتمش اندر نکوی
 که باز آرد و خوش را زین خیال
 کند عاری ندر ریشه را از قتل
 کسانی که این فتنه بگشاید
 زین خنجر ظلم آیم گشاید
 بخویر ز فتنان کشیده غنای
 نمود ز ظلم و ستم عید میخ
 با از تو ای سرور از
 که دار داین تر کشی است باز
 دهی که رفیق مرا خوش رضا
 بگفت کنی علی این جهان
 شود و خایسته از میان این غبار
 نهد قسبه بر برده طاعت
 زنده عزت را بر اطمینان
 چو آن قصه بشیند شاه جهان
 نه در قفسه بر برده طاعت
 بود بشویدش مذاق و کارش
 که مرزاد و هند انکسار کار
 بهار چنین گفت کای برون
 بود بشویدش مذاق و کارش
 زنده عزت را بر اطمینان
 بهار چنین گفت کای برون
 بود بشویدش مذاق و کارش
 زنده عزت را بر اطمینان

دین قسبش آید باشد ^{معه} که نهاده بروی دوی مرض
 بر اهل مدینه و کریمش ^{معه} بنو در کشتن این قدر و جرا
 که چون آتش کشت تیغ اجل ^{معه} به عثمان عفان بحکم ازل
 بنودم دمان فتنه که میزجا ^{معه} مرا غم برون نشد از سرای
 نه پر تواند از در دل فتن ^{معه} که بر قتل عثمان که شد شکین
 یقینم نباشد که اهل تیز ^{معه} که خون زیر عثمان شد از تیغ تیز
 شمار ابو و کریمین ابرگان ^{معه} بیا که که کوشید و کشت آن
 بگفتند کاین بر زبانها نش ^{معه} که جمعی بگویند به معاش
 غنود و راین گنا عظیم ^{معه} دلیری زو سو اس و دیویم
 یکی ندان کرد و است آنکه ^{معه} محمد که بو بکر بود و شس پر
 ترا در است عمار یا سر دیم ^{معه} بود مالک اشتر او را هیچ
 چه زخم از او صدی حاتم است ^{معه} کرد خا طری عالمی دریم است
 در عمر و حق خسر احمی بود ^{معه} که مصداق حسنم رباعی بود
 در شهر دباشند جمعی کثیر ^{معه} وین فتنه از نوع برنا پیر
 بیاس چنین گفت شاه جانا ^{معه} که که صدق و دیند با این پان
 هم اکنون یکسیر از آن قوم ^{معه} اگر هسته قسیر آن به شما
 هم خوشنوی زاده شد ^{معه} نمایند در محنت و زور و

شدند آن دو از آوازه از سواد	که بودند منعم از آوازه
گرفتند کیمین از آن مردمان	کشادند زین باب بروی زبان
که عثمان عفا که در ملک دین	سری داشت بر جلد موبین
باور ایستاد کیسه افراختند	تنش را از جلالت دور انداختند
که چون رفت حکم امیر جهان	سرانستند از بر جلد موبین
که بیدیم نزدیک و الی شام	فرستیدند تا کشت را تمام
به پایان رسد فتنه روزگار	شود عافیت در جهان آسگار
بر آمدیم لشکری زین سخن	جهان کشت آرام کاغذین
زکر و آن خون خواهر کفایت	به یک لحظه شد در حق یادگار
کشیدند شمشیر را در زبان	نهادند بر سوی الله و جان
گفتند تا در مقام رسد او	مکان داشت عثمان غافل نهاده
که رسیده بودیم در طاعتش	بمکشیدند آنجا در غیظ
چو از حکم این دو تجاوز نمود	در غرور بر روی طاعت کشتند
از او کشت بر قول اهل سیر	مهاجر و رازا ره انصاری
از نوادای امیر بیکام	همه بدیدند بر وفق خواست تمام
کردی که بودند از اسلح	از دور نوشته شدند هم فلان
اینه ترا جان بیدار و درو	بنده صاحب کشتند فانیان

بقشش علما چرا داشتیم ^{۳۴۳} کشتن بادشاهی داشتیم
 یکی ظالم بخت برکشت ^{۳۴۴} رده دهم یکی فرو داشتیم
 مهتاب دلی اوقادش کرد ^{۳۴۵} بدو گفت کای پیر نیکو سیر
 مرا که دعا و برجات پذیر ^{۳۴۶} که مر تاض طبعی در روشن ضمیر
 ماهی خط پیر سپندیده ^{۳۴۷} بر غنچه سوی آسمان کرده رو
 چنین گفت کای خالق جسم ^{۳۴۸} ز رحمت و شش کام و جان شکر
 بدو گفت ظالم کرای مرداد ^{۳۴۹} چه بود این که بروی زبان کشد
 بکشش که این برگزیده دعا ^{۳۵۰} ترا بود بر جمله مستحق را
 بود مردن داور ظلم ^{۳۵۱} بر عدل رایان به از پست
 چون بدو صاحب داد و بشوق ^{۳۵۲} نمودیم در کشتش اتفاق
 گنجینه کشتش چون خلق ^{۳۵۳} را ندیم او را زوز و دایه
 بآن مهر و چون ظاهر آن را ^{۳۵۴} نمودند زان آرزو باز کشت
 از آن قوم کردند صرف ^{۳۵۵} سراپای حیرت بکشتند زین
 چنین قشای باز بکشد ^{۳۵۶} که این کار هرگز نیاید به سر
 زشت که خسر و عدل ^{۳۵۷} سوی ششهر حص نهادند
 یکی محترم بود و آن مقام ^{۳۵۸} نه صلب غم عبد رحمن بنام
 پسندیده را پیشی سماکی ^{۳۵۹} کین در میان صلح و پیاد

زهم صبحان معاذ جلیل
 بنفستند نزدیک آن صدق کش
 بگفت از شما آدم این عجب
 بسی بوده در خدمت معطفا
 بهر حال ششید روشن منیر
 بود بر شما ظاهر این دنیا
 مهاجر بران بود و انصاف
 بر او سبکسازانند یاری
 شد ندش دران دم خرم طمان
 بود این سخن نیز ظاهر بسی
 سبک بود با مر خلافت وفاق
 سلب پوش کردید از پیش
 زواریان نمی گویا غی شام
 بسی باشدش زیور هستیاز
 چه باغی شام است از طاعت
 بنا شد مبادای شورش جا
 نمود از شما این رسالت عجیب

زبیری لوی پیسب از دلال
 نمودند با او برین راز خوش
 که هستید و انامی علم و ادب
 از او یافتند فیض علم و ادب
 زهر علم و هر دانشی بهر کس
 که عثمان چو دریافت کنی چرا
 که بدی شود قایم انوار
 نکرده بد خو رسند و لاری
 زمر کس نشد میسر در جهان
 بنا شده بران اختلافت کسی
 نمود و شدش با حلقی اتفاق
 عیال بهر بیست از طاعت
 ز طعنان و بد خویش انیام
 بر آنکه شد بر حقش دید باز
 بهرین پروان کی شود نقد
 بهر شورش نیستش صدق
 نبی بر دین کسب و عادت

این قصه از آن بزرگان
 است که در این جهان
 بهرین پروان
 بهر شورش نیستش صدق

نقشستند زایده آرزو بر کس که
کشیدم خود را از انان زیر بار
چو ساقی ز لای خم شد شربت
در افروختن باد شد سر شربت
جان از تمسای می کشم
که پرورده تاب این آتشم
منم که برشته به و بهما شود
که قنبر تقدیر توان نمود
چه راهی که ز پرده سازان
شود نقش پرده از قول و عمل
مهره آبی مرغ بهیاری آتش برافیه خاک
سایه می مرو عاص و کرختن قنبر خاک
و با جرای امهسان با معاویه ابلی سلیان

چو انجان زنی چرخ جامه بکود	سوز کسبیتن پست موخچند
شد از جام فرعون آفتاب	به بزم جهان بر تو آنگهی شراب
و کرد زرا کشت اثر آشکار	پد آشوب شد و هر دارا ترک
شد از مرد و سفته که خشمم	بر اند بهم آسمان و زمین
دولت شکریه بیکار کردند	نموده کس که راجست و جو
ز کس که شامیان مرد و عاص	که از قهر این و مهابا و حسد
بیاری انصار و اعدا و عاص	نمودی می آشتنم به خاک
بیداری به خرافا و کفر و کفر	به خاک چسبیدی می برتری
بگر که در پیش خنجر و خنجر	چو از زاده عاص آن رگی از

که با آل حکم گشته درین قرین	شد از حکم عقل و قیاس مستقیم
کز دست بروی مناسبت ظهور	که آسیب آورد بر نزدیک دور
چه مشهور بود در آن پردان	به کند آوری در سبط جهان
ز آل طحجیل نامدار	سوی خوشه سبزه سوار
و زان پس میدان کین کرد و	که از خون و دهنش شمشیر
زهر سوخته آغازه جنگ	شد شمشیر کاشان جنگ
ز خون دشت کین کشید آنگاه	جو از در شمشیر آذر اندر سپید
و مینج شد ابرسان برق نیز	فشان ساخت از آفتاب تیز
بطلب انیسر دوزخ کین	ز غیرت سپید و چین بر چین
چپ و راست میدید شمشیر	که آرد کوزی کلنگی بشیر
نشود زاده عاص او را و پای	ناید با و صد که سپهر و پای
ز ناگاه شمشیر بر او افتاد	که بر شمشیر بر نیز کانی
جز خوان می خویش را می شود	بجز خود پستایش کاری شود
بر او شتر کرد و گرفت راه	که چون شب کند روز کار ساز
جو دیدش بان کرد و عمر و حال	بتجلیل روی جیت بخت ساز
میان سواران حکم جای کرد	که کاره کزین گشت از هم نبرد
چنین گفت شتر یاران خویش	که بود و نشود احوال هر کس

نمر پادشاه این طلب اندر میگردانید
 که کردیم بر قوم حکم حلال و حرام
 که دوست یابیم بر جرم و عدا
 و میر آب این سیر را
 بگفتند تا آن زمان پروریم
 پس آنکه آمل تدج تمام
 گروه حکم از جای برداشته
 که در صراط پرده میر شام
 ز قوم حکم از میز سل برود
 روایت مکر ساز گفت و شنود
 و اقوام کشته در آن کارزار
 که تیره خلی جانستان
 چو در اندامت مرگستیز
 نمائش بمیدان جوار قیام
 ز قوم حکم از رخ تیره تر
 بهم خورده چون راه رسد قرار
 در آن محل هم در دست خط
 حکم از عک گوئی که گرفت بر

ز شمشیر آن جور و پیکر آن شدند
 بشتر که افتاد و خیزان شد
 شد از پس که بر رفت کرد و چید
 بگردون زمین و کشتگان
 نه پیر و نه خورشید چون آن
 نهان شد ز گرد و گردنندگان
 بکشت و راغداد باغی شام
 بودی قطعه این را بطلب
 ترک و دادرش شد کفکوی
 چو هشتاد و دوید بر خیزان
 درین فکر و میرت سر افکند
 که یا جرجان ره در خیزان
 یکی زن که نام سنان نام داشت
 زبانی ز تنه سنان و نام داشت
 خج منسوب بود آن شهر زن
 سمه مهر حید رسو جان تن
 در آن حال گرفت جانی بلند
 کشته و بیدار سعادست کند
 بخرید آن ندج زبان
 شمشیر پیش او از طاعنی شام
 چو زینت کونین طالع شام
 بشد از دست کسی شمشیر باز
 بسو گشت و کفک باغی شام
 چو زینت کونین طالع شام
 بکشت تم آن زده خاطر جان
 شمشیر بر زبان جانی تن داشت
 بکشت تم آن زده خاطر جان
 شمشیر بر زبان جانی تن داشت

از هر یک از اینها که در کتاب
 در قدم بر سپردن در تنه طفر
 به آنکه چون بهشش بکنار
 به شش شهادت بشه کایا
 جهان است مکار عالم پرست
 اندام پستان بر کسب دلام
 سوی دالی شام آوروی
 خیزد غی شام که در شفا
 که در هم پاد آن خنهای شت
 داشتند بهای قضی نشان
 نمی رفت بر این شامت خطا
 تخم به بر آن نهج ترا
 پیاچ چنین گفت آن کنگ
 برای پور سفیان چو در غلای
 از هر چه در آن برین کشتی
 ز اسرار صافی دولت بخشد
 نمی رسد از جهاد

۲۷۹

ز مضاج عجبتم شود رخ کاند
 به شش شود فر صمیم که
 نوازی که از نا اچه شود
 ز شش شهادت بشه کایا
 جان جفا داد و رویا بدست
 ز شش بهینه سوی ملک شام
 نواز تنای خود کنگ می
 جواز خواست از تصفیه
 که بروت تقاضا کر آن شرت
 که در یک صفین شد تدریس
 بخود کاشی آن قطار اصوات
 بسی رفت تا که در حارب
 بر که از وی آن استیلا سخن
 چنین دفع قدر و بلند می سبا
 که بکشد ششها را فرا شاد
 که برونه را و داد عجب
 که خلق نباشند ز نزدیکی

پس از صفات قوم بی نقص بگویند	در پیشین هم در غفلت گذشتین
کسی که کند پسم خویش آن سر	ز تو نیست اکنون سر او تر
کنون چشم عفو تو باشد	که بخشایش اولی بود آخر
چو از وی چنان مقرر نمایند	بخش عفو که درون عطا می ناید
بر او خواند چندی ناسخا	بعد شده وین زانکه خواند
بگفتش که این نظم کامل نظام	ز طبع تو گردیده با نظام
گفتا بلی این هیچ از دست	که در جرح آنست غیر انگشت
چه اور از جان دهمم بچ	که بدوش فرو نسیکی از دهم
کنم تا ابد حشش کر شمار	بنیاید یکی بزرگان از شمار
بعدا حشش که بزرگان زبان	بیانند تا روز حشش در زبان
بنیاید ناسخا روح و شفا	یکی حشش در عقد حاد
یکی از صفاتی یکپوشش این	که با است سیدالمرسلین
بسی مردان بود آن نمار	بنوشش بخمر باقی شفا
یکی روز کاری مرا داد رو	شدم بر انجلیخ نزدیک
دلش بود مایل بعقب نماز	که از حاجتم درید او کینه از
نمک گیر حرام دل باز داشت	خجسته بین این قصه شش
که فیصل ندیده روز کار من	نیمه چهار دل کرده زبان

سوی عالم پخته زوکر که بودم از دوسر و سر و فر
 نمی نامه نوشت آن لای که سب رسول و رسول خدای
 بهشتی حکم و عظیم و جفا سلام نباشد بر انبیا رضا
 نکشته به چشم شارب و کرم که ظلم دوی بر عیسی و غیر
 ازین بسم و حاجت بازای کمن جور با سبندای خدای
 خدا و رسول خدا را بچویش کون شمن خضم نی ظلم کیش
 که بدنامی ز جور و سینه ز جانی که آن مسندت خیز
 که هر که بود عادل و نیکو سرا زستم ترا بی تل بیای
 پس نامه را منکر و دوز زبان جهان صلاح و سودا
 دزای کس بی حد و خدای تو زبان قطف بمن برگشت و
 زرافت بمن را حلا و دوز سوی مقصد خویش و ستودا
 پس ناگاه رو کرد سوی سپر چنین گفت کای خالق ماد و مهر
 بهم تو هر چه بود استکار تو باشی گو و من ای کردگار
 که بنور ضایع بظلم و جفا ندارم به سیداد و بخت رضا
 چه بودم نزدیک عالم خلای شدم از تنای خود و کایاب
 کرد خدای بود و کس پر فراز در حاکمیت کی شدی بر تو باز
 هر چه هست مرا در خود رضا کون از سر لطفت بی منتها

کجمن صوفی کاری که دارم برآرد	چنانچم درین ایام و زمان بود
چنین با خشنود او ای شام	که یکده ششم از کمره است تمام
مراوی که در شام و دم خشت	مرا و با خشنود و صفا
سوی پریش سبخت خشنود	جوئی که از این شام کان
اگر چه پیشین خلق از او دور بود	عطا بخشید به این کان
فغانی بی تنگی در آن گرای	که کردارشان کردت در میان
سوغه کار و کرد از خویش	که بهتر کنی زین صفت کار خویش
به پستی آن بوده خیر نای	که روشن الم سازد و یک
که بر آسمان جود افشایم	بخیل یک ز غایت تویم
معنی دم از خشنود بیا بیا	که کسب بی جانی را وین
به بیان امی مسدود سازد	به کلبه یک حضور دم سازد
به کردن ده خفته از لشکر عراق	با اهل شام و خنده کردن به طایفه
به تیس مدتی و دست و گشته شدن	بندان خرابی باز گشته شدن
دگر باده کاین کمریستی فروز	شب و باده را و ادای رز
دو تخته در آهین ز سر تا پای	شبه از لشکر شاه میدان کرای
زهر حرز جاشین میرانده	بکار که مسدود از کجاسته
شده خود از زرقان آرمند	خود از زرقان آرمند

بشان هم آمد در وقت کین ^۱ شده فلپس ^۲ ای زیر زمین
 ز آل بدیج کی دست بود ^۳ سر اشتر بر انسا سهری می نمود
 بکوت آل جانان ^۴ که بودند کند او پرملوان
 مقدمه ^۵ ای بدیج ^۶ سر چینی گرائی نژاد بوقیس
 در آن سوی هم نشکر گینه چو ^۷ شمشیر در کوه شین جبر روی
 صف آرای ششده باز چک ^۸ چو سینه وی سیر و بخشم چک
 جهان سپیدان ششده نادر ^۹ که بهرام از او بود در زمیندار
 حیدر بن قیس آن کی کند ^{۱۰} که بود شین بر پوست چو شکر
 جادوگر دند ^{۱۱} و بر عدد ^{۱۲} که سازند از خوشان آب
 ز هر دو طرف تیغ آینه شند ^{۱۳} بخون خاک وادی در آینه شند
 سوی همتی گشت تیغ روان ^{۱۴} چو جانی که گیره آسمان
 تنی ز جانی از میکک ^{۱۵} جان شکر ^{۱۶} مژده و چو چرخ کوکب کجا
 ز بس خلق دم آردن زیر کشته ^{۱۷} جو سوچ کردون کی پشته شد
 ز بس کشته افشاد در کارزار ^{۱۸} تنک یا از خلق شد روزگار
 حاکم که از بسده تاراج جان ^{۱۹} هجوم یک یک شد از آسمان
 شد از جای بر کینه تا کجی پهل ^{۲۰} چو از صحر جادیان برک کاه
 مبد و در آن شد ^{۲۱} ای کمال ^{۲۲} ناسینه رود جده انزام

چو بر باغی تمام گشت افکار	که شکاکش از دستش بگذاشت
به نغمه‌ای که بود در خوشه‌های تراز	قصه‌ها و تحفه‌های پنجام ۱۱۳
کای یکسب سیمای سیکویر	مرا بود و ایم بجای سپهر
ز تو هر باس نه بسی ایده‌ام	تا زمانیکه ششها و کمر زده‌ام
بود تو خطا همه که اهل حجاز	جساک سخی دارم جز در کجی
نمانید با لشکر ما چها	شده شامیان ما ز پافرو ۱۲
رسیده از آن دم کارم کلان	نه کارم کلان کار و بر استخوان
بفرز تو نقشه‌های من گشته را	خند میرست این درد و یاد و دا
بود در چنین عزم سرعت گهواره	برسم تا نیست اولی شتاب
که در پییم در چنین عزم	سوی چاره سازم هر چه عالم
چاره چو دل از زده نماند زو	سوی سبب با قوم نهاد زو
شد آنگه بگشایان هر دو فرج	روان شد چو بحر بر آوهر چو
ز نمان چو شد رسم کین استگار	تو چو خود ندیده جسته بر کار
ز بقی که در عرصه کاه تیز	چو شمشیر بود در حریم تیز
شد تیسیر آن شطرنج و جود	که شد کرم شب تاب زار و د
زمانه چنان آتش بفرودست	که در همه ریخته‌های خشت
هر روزش در حرف یکبار گشت	بر کز گشت که در هر محاذ گشت

چنان روزی که گشت شام ^{۱۳۳} شب بخان زمان کرد و در این
 ازان شب یکین دوری ^{۱۳۴} قیدی شد از قوم بخان برون
 همه روز بودند چون سینا ^{۱۳۵} میسر شد شان او ای ساز
 نمودند سرگشته شب و روز ^{۱۳۶} ای ساز اهل شام و عرق
 بسی که اظهار حزن و حال ^{۱۳۷} بظا هر سپهر و درو ارجال
 نمودی بچشم کسان ^{۱۳۸} نشانی دل آتش از دید آب
 در اظهار آن کرد و سوز ^{۱۳۹} شعله صفت بود هم با یک فراغ
 و یکین بر باطن بودمش ^{۱۴۰} ازان آب آتش پر شرر
 چو آستینش دست با ^{۱۴۱} فرین آشت این طین بچین
 بحال نهی باید کردیت ^{۱۴۲} کسان بچشم نیت و اینش
 فروز از میسای قیام ^{۱۴۳} که نکند در یکی بره از دلم
 به دم گشت یکدل ^{۱۴۴} تن داده ام را و این سخن
 معنی مشکینت پس ^{۱۴۵} کمر صند بانی بمن جو خود
 که بدم بر او تا چنگ ^{۱۴۶} شوم خرم از شادی جاودهی
 تیر شمع چاه صفا از ^{۱۴۷} شام و سروری او اااااااااااا
 بن قریب دانی ^{۱۴۸} بهی حاتم و ناک بختن داشت بن قریب
 شدناخ چو در ^{۱۴۹} سپهر بر سر آورد افراسیاب

ز روشنگری چرخ سیاه بنگ
دو شکری یکدیگر آرد روی
زاده مردمی مردم اهل شام
بیدان شده است چهار صنف
فلک بر کرد و ز آهنگ بس
جشن یص شأن کردی هر نی
بترغیب شان کشت آلوده کم
بسیک ر اهل حجاز و عراق
چو مردان بود انگی دل نمید
انسان چار صنف این رسید بر آ
فشانیم بر کفستهای تو جان
کجو شیم در شیشه و انعام
نشانیم از عرصه کین غمان
جز این چار صنف کشت این زلف
همه میشود طاعت اثر
سر زمره آتی بعد ان سعید
همی نوم را جانب خویش خانه

چو تیر چرخ سیاه بنگ
دو شکری یکدیگر آرد روی
که دونه در پرسمم عین
بکین کشتی غایت ویت
بیشتر فلک کرده خود با یک
ابراهیم خور از روی کاف قی
بر غمت می گفت کای اهل شام
که استند اصل تفاوت و شوق
اساس بقا شان و طوبی جان سپید
کلی هارست راه و مردم صواب
بود تا بر شوشتن در تن روان
بکدی که راضی شد و میر شام
بود تا بدل جانب و زبان روان
که در نه و میکن بر عایت نکاش
انسان چار صنف یا مستدین
که لغت بیانه خویش می امید
نیا نشان زانند ز کوهت نه

بدی تمام آقا بوسه تمام ^{۳۳۴} شبه جمع در مرصع انتقام
 با شتر جهان پنهان گیر ^{۳۳۵} جو از و نعل کنن شیر گیر
 بس مرد مرده اختیای ^{۳۳۶} ذال خراج در ان کارزار
 مرد ذرا طوع و رغبت وفاق ^{۳۳۷} شده جلد مرتب با اتفاق
 بوسه شرف سلاح بزد ^{۳۳۸} کاکیزد از فطرت خصم کرد
 ز اقوام مردان پر خاشاکی ^{۳۳۹} بطاعت سوی آنها دندردی
 در آهین شده جلد مرتب با ^{۳۴۰} بدیع بدایتش ز بحر عریای
 با سپاس چو کلبه بیخ ^{۳۴۱} غمان داشت کردند بر چاه صدف
 تقابل نموده فرمان بهم ^{۳۴۲} بر شتم مذنفرین برادر دوم
 بجای کینه و خصم بی گندشت ^{۳۴۳} برادر زهر برادر که گشت
 رخ کسی که در غبی طلی ^{۳۴۴} پیشت زخم دور چون دومی
 پشام آنکه بود او نه خج شاد ^{۳۴۵} مقابل آمل مرج فستاد
 خود نماز کینه و خصم ^{۳۴۶} تقابل بهم سس جلد و تخم
 همیشه دران پس هم جلد ^{۳۴۷} زکین کرده سینه طلاق و کمر
 غضب از او سواش از ورشد ^{۳۴۸} جهالت به دشمنک نیرو شد
 نهدن رحم شد از سپید جان ^{۳۴۹} ذائق کم گشت رسم نان
 اصل شد طیب و عیاری ^{۳۵۰} شد از نفس و علاج چاکلین

فلک بزمین گشت آشوبید	نصین شکار دینان گشت غیر
بخون غرق شد اندران گشت کین	مکین و مکین آسمان و زمین
تراشوب شد و سپهر گشت هیبت	که چشم فلک گشت حیران
روان شد یکی بجواز خون ناپ	که روی دیوی خاک و خون جاپ
شستند و رکاب در بر دیاخی خون	شده خاک همچون گستره کون
دما خسته طغر بود ز اهل عرق	که در شان زمین دهر و لطف
ازان چار صفت بر کینه کما	فزون گشته شد از سبانه
پس انچه از اقبال است جهان	اهم زمان قاید و نشان
کمبندند آن در بر از جاس	بناشد و تو نسین و لطف
شان قوم را رحمت قطره	زین سر وی مردان و زن
یکی پشته نبود در این زمین	همان جای که خا عه ای دین
پستی نکردند تا پی پیر	نمودند بر آن طمسند و پیر
چو شد زاده قیس با افراز	پستی شادان و تقوم باز
درین حمله ان بل تاوار	ازان قوم و دکن گشته شاد
کشید آن زود خور و اینم	فرز و نسل تا هر کشتی دوز
نموده جنگ و توان کینه	پیکر و پیکر و اما ادای ناز
مسی بند قایمکی و ختری	مزد و نیت و نیت و نیت

در آن روز و شب بی خوابی بود
 چو که هر که جای کرد اندر خدمت
 جهان ساخت اندر معانی بیغ
 هویدا چشم شریف و وضع
 هر کس بدان زبان برکشید
 هر باب داد و داشت عباد
 چنین گفتند که میسر دین
 بدین لیش نه با نماند
 صفت آری کرد آن مردان
 شکباده دل صد و طرب
 بیدان میگردشیر زبان
 کجاده دغا از دای دمان
 درین جنگ و ریزه برکت
 میباشید اندیش تا کلمات
 کاین فتنه منظم افکند
 شود چهره عافیت استکار
 چه باشد بدانی شاد بپیش
 که چنین گفتند و خوانش
 و زان پس هیچ مهابرت نشناخت
 غنا از مهابرت انصاف نشناخت
 چو در مع رسم غایت نهاد
 ازین پس نه پان بگفت
 که گفتی خسران جرم یقین
 با حکام اسلام طاعت کردن
 مسبب از دهن بلا عرب
 بخشای و فسیق و میدانین
 صبوری صفاتان بپنج دو
 در میدان نوردان خود چنان
 بوق رهنای جهان نسین
 در آید و در پیشته انعام
 پر کنند گیاه بنفش و فغان
 ازین شیشه با شیشه بیدار
 که بیدار لای حق استیام
 بنفش جان و در کردگار

کداز چاره جهشت باغ بهشت	پایان کار کشت
همی بود ز غاف و نادان	تقریر آن نور طلبان
دلیسیدان بهنگام انتقام	غودنه میکار تا وقت نام
چو خلعت فشان برنج نه بست	سپاه پیش لشکر چین نکست
ز بهم بازگشت از هر دو سوی	سوی سکن خلیج که بندگی
پدرستانی آن بازه دلپند	که در بدوان را گنه شیر گهر
برضعت در اشد و قوی	در محبت پست رافعی
مغنی بزمی بگویشم سان	که دل با در چنگ مرغمان
بغضت میسده بکذار شج	مرا خرمی بخش از ضرب فتح
حرب نمودن لشکر شام و عراق	دور و کور میگردان طبعیان
امیر مردان معاویه ابی سعیدان	روا با نمودن او دم نروان
بشرط طاعت با صاحب ذوالفقار	رو به بیعت تمام از مکر کربان
و کمر روز کاین خضر خضر اسات	ز طاعت جان باخت آبیت
بر کمر و کوس سپهر غزو	ز غنیمت شیر مردان غزو
فلک فتنه تازه گردان	شام شوب را در جهان غنایان
زمین چون فلک بر کار آمد	ز دوزخ عاف و امان
بغیر موده باغی ملک شام	نظر از دهن ساز قیام

بر یک ز نام تو زان پیش بود که بود به مشرب صاف پیش
 جوهر و این خاص و سیدگر که بود به با موافق سیر
 که در بحر من سب خط و نمید که بود و در آن خیل ملک شید
 در قطب صحرایین حکم که بود در وصف دین مسم
 در بشردر طاعت ضعیف که ال سخت تر بود از بقیس
 از آن که نکون سازد آیت و زبانشنا سانی آیت داد
 بازی که وصفش نایز و زبانیاد صفاتش کج پیکان
 بخ آورده در عرصه انتقام بهرامی مشهوری از لیام
 همی که تحسین آن به بران بحرب نام و اسیر زان
 پس از مرد و جانب که در کوفه بهم سبند و در جبهه شکوه
 که شتی زان نشان بنا موسی بر دود که در طناب ضرب
 به سحر لطف بود امید واره که تن مانده اهل اعقاب چاره
 زن دیکو لطف امید آن که مانده زانی نمر خوش جان
 چه چندی برین هم می دانستند جلال و قبال از دود سر کشت
 همی که یکیشان ز شکاظم بخون فرو بود تا وقت شام
 با سحر که به یار تیغ شت با خون که دادی که در وقت شام
 به یار که ز شکاظم جان در آن عرصه چون نمر در شام

بیا که ز سر کاسب کو بال های
 بجای روز شاه و است علی
 بیا راست چشم از سلاح طغر
 سپهر ابر مو شوی باز داشت
 چون کوشید بر شد بجای مینه
 بطاغی خود کام آواز داد
 که این حرب دیگه از حد گشت
 چه اهل عراق و پشای کرده
 یک امر روز و هر مکن می
 که بستم بگردیم مکت و دزد
 کسی را که اقبال بخشید دل
 مراد را بود کردن نعمت و کاف
 چو حاجی شد آن کاکشید
 که کرد آرزو بولطین چند بار
 چو باشد شمار اند مصیبت
 ز من قد سپهری که در ایدیت
 بهیک رشتن از خود دشمنان کن

بود دست بر روی نمای چنان که بیا به خلاصی ز لشکر جهان
 ز غم جفا ترا از آزار او نمایم با و صدمه ز کار او
 شش تنگ نقش بر آب که این رای بود مرا با صواب
 ز بر دست که باز در دل نهاده که روزی میشت شوهر تو با
 میند از خود را بکمال شیر شوخچه در دهر بهر بر و لیر
 که در دامن بشیر نه کار زار زنده بازی نشد بکس زار
 تیغی آن که سنگام جولان او بنامش کسی مرد میدان او
 حریف غلام تو ای شیر باد که بکسر جان بود در گذار
 با و کستم ز آل حما بنو و بان یال پناه با لا بود
 بغرب علی چون کون شد زین بیک نیز داشت چون بزمین
 در هر دو عالمی که در پر دلی ربان بهر سر دم کوی ملی
 و تیر و تیر و تیر و تیر نه درت شلش زمان و زمین
 نه دری که چون گشت در عالم ز عجب علی در همه ملک شام
 شد از دست او نه چوینت که بود آن سزاوار از عرواح
 بود زه عرو و نه شمش زین بگویند دستان مرغان از آن
 ترا نیست جان که برادر بکار بکن با علی نیست کار زار
 تیغ و شمش سهرابان نه که در آن بجم تو باشد سپه

هر که حاجت مستجاب شود
 کعبه خورشید ازین سخن بگردان
 که گویند خود دست حق بکش
 که از آنکه کافیت کس که کار
 ز هر کام و طراز و دینای دوز
 نیاید صفت راحت زندگی
 قلبی زاده صواب است کام جهان
 چه هست بهر خجسته فصلی گفت
 بکشد به جوی که هر زبان
 موانع بسوی آید شش هر سخن
 خیالی که هرگز نودش بهر
 و که بشیر از طاعت کینه ندارد
 ازین قدس شریفی زان مقام
 که از جسمه انقادی غم بلند
 کند چون بریم پس از کز نیز
 تقاضا کند هر زمان بر دل
 غایب با وضو است و تیغ

دولت است از حق و توین ملک
 تجال کن از کفشی چندان
 ترا زین غنای مستند بر پیش
 به هر که بس حالت یا گوار
 بود دولت زندگانی فزون
 بود کج نیاید با یندگی
 نیاید تقسیم بر طریسان
 نیز کشند آن را از دوزخ
 چون حرف گفت بر روی
 که کشند از آن تمام خاص
 ز منبر که روان که همیشه
 که در هر میان بود و هر جا
 که از هر شرف لائق عار بود نام
 که که دم از آن در جهان
 بحکم کسان ترجمه را در
 که که در هر جا
 نیاید بر دو برق

ما یارستان چو که در طغیان	دوران غریب ایم بیرون
بگردن کینا زیندگی کنم	بخیل عرب تو کتازی کنم
بیاختش بخت بی بویم	که این کار باشد بی بویم
ازین مثل خود خوراک تر	نه بستم بزمستان طغیان
بجو که بقیع باشد در گمان	که با او توفی شدن هم توان
بفرشت کلاسه آن اعتقاد	که بر می از وصقه داک شود
بهر دیش با پیش گیر	و گزیند بوشن کم خویش گیر
بکشتا غارم از دیم و پاک	بناشد هدای بروی از طاک
کلازخم شمشیر و طعن نشان	شود باره پادشاه جسم جان
سرو پاکدم به جو شک گذر	نه سم تومان شود پی سپر
از آن نمایی خوشتر آید که جان	دم بفرشش در حق جان
بکشت این و پوشید بر خود طبع	برون خفته از کوی خود طبع
در چشم آمد بید آن کین	که بیکار چو چهره دین
زمانی بگویند کوی دل نهاد	تهدیه باب داد جلاوت نهاد
بجای طلب شد چو در کار نهاد	شد آگاه از آن محبت نهاد
سوار می جان و دلا کشته	بجو در سر پای پیر کشته
بکه هر سوخته بر طریقه نهاد	ز جوهان نشاند بر افکار نهاد

همان طغیانی جهان بر پشت	چو باد بر کوه کوه بر پشت
میدان بیکار او ترش آفت	چو اورا شید شاه در پشت
برو این ادعاست تو جلدور	هر آن دور دست حریفه دوز
بطعنی شد از اسب آنز جدا	بیشاه همچون زمان بر دشت
هر آن دم چه عجز غم شادام	که بروی کند کار پستی قدم
دو پا کرد آن زان صفت چرا	شاهزید و کور صورت نه
چو در شرفان شاه زور و قضا	بین حیل آن کفر غن عرافت
شدی شایخ غل غلام مسل	بنو ی اگر آلت نسل او
چو شد وقت کاه زمانش بر	شاه از فرج زاینده بارگر
به فرجی کزان رو بر ریافت	هان دم در فرج بدست
بلا تا شود و غن سوی سما	جل کرد پا را به دست دعا
شد شش و اثر کوزه دی مستجاب	از روی پرتافت شاه
مهرافیت زان دی بر تافت	شش چاره به برشتن
مهاوز شش خود وقت کیز	میدان پاکشت دست تیز
شد آن وقت بر منان شیکا	که برشت اشد در کارزار
کجاست نند با شریا جهان	که برشت بهشت بروی
کجاست که کر بشرد و دیگریت	نورن و نیارم بر دیگریت

شکر زبید تا تو سینم را شرح دهی که شواغم انداخت بروی نظر
 باین جلد از نیر جون کرده ام شد از ضرب شمشیر حیدر ز خاک
 مر چنده مسکین و باغی نام چو سید به احوال آن مابکام
 در آن حال چون بفرمودی بود باو این چنین کرد گفت شنید
 که سبب است اینها زیاران کسند از پیجا و دو پا بر هوا
 چو کرد از ضرب دشمن بکون زبندون صورت و کشت کون
 سلامت بر ایند از کارزار کوشند از هر جان تنگ و غار
 تمامانچو ام در بر سپه فتاد چنین در کرد دوران بدویت کشاد
 ازین جود است که سر و دماغ که کشت از چنگ حیدر ز خاک
 سر و دماغ که مایه بایه بگو نام و ناموس هر که ز پای
 از آن جنگ شد بر سر منقل همی بود از کرده خود خنقل
 بهو حجتی که سید به انار شاه ز خجالت به پیغمبر بودی پناه
 بهو پستی و تن باوه خنکود که سازد مرا از بهی شرمسار
 که طعم از نا پسندای نفی منید از دم از به خویش دور
 منفی و اسیر و دودم بر آب که خنود و از معذرت شرم دار
 که نام طبع خلق چنان که باید خجالت کشیدن از آن
 کار از حد برکتش به این شرح مساکی اهل تجار و حرفه اشکوار گشته اند

چو شب زور کلاغ و از باد بای اقبال آفتاب
چو سرو ملک روی دش ترکت از شده از قلعه کوه
شوشا داد رنگ عین پروریا سعادت طالع شد
چو آراست فوج قیامت اثر گریختی شرد ام حشر
سوی خوشترن خواند انصار را نه انصار بل فوج ابرار را
بر یک یکی داد رنگین علم چو صد فلک عوسا ز حکم
فرستاد شان خسرو نیروز ز خود پیش چون صبح گیتی فروز
نظر کرد در عرصه باغی شام بر ایات و کردان زریں شام
بگفت بدو بر کسی اشکار که این قوم را چه بیت است و تار
بگفته باشند از انصار یان که دارند راست بخت توان
بشماران بن بشر بن ستم عز انصار یان ششم صفت
رخ آورد و از خشم کرد این حکما خطابی که میرفت از وی شک
عز انصار صبرم بیایا کینه شدت و قوا دم با خورشید
سوی حزب هر که نظر گیرم بود خرنج و دوس در نظم
نبردن ماند و مدتی تیز شد طافیت بخش از دستخیز
ببشار و بیجا مبارز طلب که دارند روزی با شب
پر سپهر که از حل پیروان بگویند گشتند انصار یان

سوم در چنین تشریف روز ما بسیم از قوم شما تا یکی پنج باب
 بشمارا که در شادان کسرم زهر تا کی ز بیدار شدن
 بشمارا که در شادان کسرم کسرم سوی او رخ آور و گفت ای سر
 مزن از شادی است با من کسرم کسرم معافیت زایمین
 چند جا بایت چه در عروین بود شیره انصار بایان معین
 بسی کار نامه بهر شغل و کار از میان کستانه ملک با دو کار
 بسی گفت شنیدم ز زده ها که انصار شان گفت خیر الوار
 بود هم به پروان اشک که با شنید این قوم مردان کا
 نو هم پستی جابل از کار شان مکن بهتر از کشته کرده ار شان
 زعفرانی وطنی کنی شام مرا مضار را کرد از صاع
 پی پس این حد جاده رسید حدیثی که ان گفت شنید
 بخواند اهل انصار را از خوشی چنین گفت ان در بر کینه کش
 که منده کجرا را در دست بهم و پدر و دشمن مصطفی
 طالت می کرد انصار را بر بیدار کرد دست انصار را
 میراث و زرد بیا چینی ز سر تهس آتین ابر میخی
 همان کیسه جوئی بکار ساز با آتین پیشین خود کشته باز
 خدا مدد از ان کیسه ایم که پس در آن بود خیر الوار

ز اهل مین جبرئیل امین	بیا پیش ز میکال بن ریشین
بود اهل شام از ان حشر	که بودش منجیل مطر و در
خدائی که آن روز را خواست	تواند هم که آن روز دست خاست
شماره از انضار پانچو چین	که حکمت مین است از ابیت چین
به طاعتت را بجان سپرم	ز حکم مطلق تو در گنم
به انقاد امرت که بپستایم	ز غیر تو سر رشته بپستایم
نمایم بر دوش امرت قیام	نداریم رانی و کرو السلام
ز انضار باین چو کشید این چن	دل زاده قیس من است درون
همی در کین بود فرصت کزین	که هرگاه تو جی کش یکمین
که باشد دران جای ایشام	به فوج و بر او که رسد تمام
چو از شایان فوج آبست	ز جوشن سراپای میر است
بهش که کشد بنهاده روی	سری پر ز شور و دل کینجی
به انکینست تو پس بامید آن	که آن فتنه ز کوهای دور آن
شاد اندران قوم بی اختیار	و می پر زد و دلی پر شرار
نظر بر یکی ز پورا این بکنند	ز کپش در انداخت زار و خوار
چو جان و دهر خاک بر آن کار	به امنست که را نه است کار
شاد و شش نظر بر سوار کرد	یکجا معادید باشد مکر

جزویش چو اندر که گشت دور ^{۲۹۰} یا نیست که نیست آن بهر
 چنین چو کله که دو بهر دخت ^{۲۹۱} سر خرم را با سپگون خیزش
 که انداخت چو شیر بجاک ^{۲۹۲} پرده مس جان بجاک ملک
 چو دیدار دور با غی ششم ^{۲۹۳} که بودش بجای بند ی مقام
 که چون شیر می تاخت قیس ^{۲۹۴} بر شش چو هزار و چو پروانه
 بفراد مسافت کای ل شام ^{۲۹۵} ازین شیر گیرید کیسو مقام
 ز هر دو تالش گنبد آه تران ^{۲۹۶} از دوزخ بیستن را بهار پیدان
 چو تپس که در این شکار ^{۲۹۷} که او نیست در عرصه کازان
 خان تاج که در بر جانی ^{۲۹۸} جوهر گیران شد صفای خوش
 بکاهی که عاود گشتش مقام ^{۲۹۹} همان در سر تیش مقام
 پس از وی ظم که عالی نژاد ^{۳۰۰} به دوشم که به نژاد و عتبه داد
 که در عهد فاروق از نزل ^{۳۰۱} رسید و به یک چشم بود غفل
 هم باید رفت آن شیر خاب ^{۳۰۲} را گنجت از جای توک شتاب
 بیدان در راه چو میل مان ^{۳۰۳} شده کرم جولان تبارج جان
 در آمد بر و مردی اندیش ^{۳۰۴} به پیود که کوی گشت دوزبان
 پناه و با صاحب او نمان ^{۳۰۵} کمی گشت آن طاعی بد ۱۷۱
 زبانش جان پرور گداز ^{۳۰۶} نشان کار پر جان و جلاگری

چنین گشت با شمشیر و کوی طعن	چو دایره ای بر جیوه و کوی زین
تیر کس از خدای زبان را بدار	ز طعن سپهر و کرد و روزگار
که احسنه بود با خدا پاکست	بناید با طاعت و درویشیت
شوی باز پرسیده از پیشانی	بپندت از این جهان و قتل
شدن شامی از این سخن نخل	بجست شمشیر شد کرم دل
بهرای شمشیر نیک زاد	شد و شاه را دید بر پا داد
روحش ز دستش بر آید کرد	بجست که رایسی رفت آید کرد
همیشه به جد بود در خدمتش	زده دست و در دامن طاعتش
و کرامت همواره باز گشت	رو در پرسم تن پروری داشت
و جز خوان بر سوختگی کردی	بسیار از طلب بود و هم دم
نشد چون در آسپاس گشت	بناگشت از جای تا من فراد
بزد خویش را بر سپاه داد	به پر جانش دشمن شده و جواد
ببیند اخست چندی ز مردان	به تیغ و سنان نصف کار داد
بسی هم شد از ضرب اخست تن	ز سپهر و جان و نوحی گمن
چو که گران وزن بر تن داد	به جهان گری و ادا کار داد
به او و عمرت ملک از روی گمن	بنا و کرد که دید میدان گمن
ز طعن یکی نیزه جان سنان	بر آورد که از خطر جان و جان

به ششم دلیله و کرمی بخت یکی ضربت دیگر من کار خشت
 کرده و دیگر کار آور شدند شتابان راه عدم در شدند
 چه کردیم بر میان کارنگاه نمودند زمینگونه تخمیر جنگ
 مگر کینه نه فوجی در داورین بر او حسد آید از هر کران
 چهار کی کشیدند بر داور ز کردار آن کنند آور جنگ
 بسی بخت خون گریه عیند که آخر شراب نشاء و عیند
 نیز شکستش در فرد و غل و صالی او بادش از کرد کار
 بر دین بخت زان پیشین بخت که سازد در تن جان و شمس
 کشتن آن قوم و از غل بر آوردن از جسم ششم سلاح
 بسی که کشتش از آن گانه بسی پس گردان نمود استگاه
 که گرفت زایش ن سلاح و علم فرستاد همی بر راه عدم
 یکی کرد انا مردی پرید بکند اوری تا شد از شمشیر
 پس از وی همی عتبه بود که مرا ششم عتبه بودش چه
 علم را بجای پدر برگرفت بخون پر کینه از سر گرفت
 در آغوشه جوقی بجاک تلک ز ضربش بسی نشسته شد رخنه
 چو کشته میش ز کوه پشته بر تیغ قضا عتبه کشته شد
 پس از عتبه جدا این لیل بر تیغ قرون آب از رو نیل

در آید بیدان چو شیر غریب
چو دریا که موج اندر خودش
کسی میسر به کاه بر سینه
دیگری که او را پیش آید
بر سه که روی رجز کوی سیل
بفراید میکفت والی شام
نماندای میثامیان قهر از
یکی خید ساخت بام چنان
بگردش بر آنکه در دست
شاد اندران حلقه دو بند
شاد چون کنه پشه بر نده پل
چو شکسته عجب آمد آن مقام
کامل فزاعی مراد شمشند
زمان را نباشد که عیب و عار
زمان خنای علم ز روی کین
بر عمر و این حق فزاعی نژاد
در آید بیدان و شد مجبور

ولی در غیب خاطر خشکین
کف آورد و در آید چو
سمی ناخت چو کرک اندر
بگذاشته را ز پای خوار آید
غذای اثر چون خرد و کین
کزین شیره کشت و در صید کاه
چو تپه که در هیزد از چنگ
که کیر میثاید و در در میان
ز سپهر و جوان در غنچه و کین
بخت است اهل بر کوشش کند
شود پس خلوت بی قایل و کین
بسی گشت خدمت دل شاد کام
بجز تربیانه عیشیم کردند
که آید در عرصه کارزار
کشتادای از کینه بر کین
انسان کس که کینه زبانت
در آید خست و در جان عیار

زینش بسی خست و گشت گشت ^{۹۲} ^{۹۱} ^{۹۰} ^{۸۹} ^{۸۸} ^{۸۷} ^{۸۶} ^{۸۵} ^{۸۴} ^{۸۳} ^{۸۲} ^{۸۱} ^{۸۰} ^{۷۹} ^{۷۸} ^{۷۷} ^{۷۶} ^{۷۵} ^{۷۴} ^{۷۳} ^{۷۲} ^{۷۱} ^{۷۰} ^{۶۹} ^{۶۸} ^{۶۷} ^{۶۶} ^{۶۵} ^{۶۴} ^{۶۳} ^{۶۲} ^{۶۱} ^{۶۰} ^{۵۹} ^{۵۸} ^{۵۷} ^{۵۶} ^{۵۵} ^{۵۴} ^{۵۳} ^{۵۲} ^{۵۱} ^{۵۰} ^{۴۹} ^{۴۸} ^{۴۷} ^{۴۶} ^{۴۵} ^{۴۴} ^{۴۳} ^{۴۲} ^{۴۱} ^{۴۰} ^{۳۹} ^{۳۸} ^{۳۷} ^{۳۶} ^{۳۵} ^{۳۴} ^{۳۳} ^{۳۲} ^{۳۱} ^{۳۰} ^{۲۹} ^{۲۸} ^{۲۷} ^{۲۶} ^{۲۵} ^{۲۴} ^{۲۳} ^{۲۲} ^{۲۱} ^{۲۰} ^{۱۹} ^{۱۸} ^{۱۷} ^{۱۶} ^{۱۵} ^{۱۴} ^{۱۳} ^{۱۲} ^{۱۱} ^{۱۰} ^۹ ^۸ ^۷ ^۶ ^۵ ^۴ ^۳ ^۲ ^۱
 در آن پس کی مقرر شد آن
 با سم و نوب و کرب و غلم
 در آن روز جز خوان و جلا کین
 سببان مرد و خراعی پوشید
 در آن یکی روح و روح سماک
 سن چون مدافعت از شیط
 چو بر خاک و شب ز عرش شاد
 چو شد دست عمر و شب تمام
 تا سبب بی خور آن با کجا
 در آن پس نه و با کجا جزین
 که بیکو در آید در کار کجا
 ز حضرت پیام آن اخلاص
 پیام از نور و نوبت آن جان
 وزیر سوی هم خد و پادشاه
 ز با بر اجتهاد و حق بر کشت
 نمودند انصاف و کشتن جان

نشسته ندان طایفه را پس	زنده افش کیمیت در خار و جن
زیر دوی شبستان زنجیرهای	شد اوارگی شان بحدی بجا
مکان در این سرحدات	که کردند آن قوم دور از ثبات
بیم کشنده در دشت اودی	زیر دوی الفسار کمال مراد
بوس زمینی بقصد ارج	بسی مرد معرکه چون شکار
در مضیج خنجر و زنجیر	در آتش و از تو سنج جان باد
زمرک هوا خواه و اعوان	دل باغی شام کردید بر شام
نمودند در وضع دشمن فاق	پس آنکه بکشد اوران چرا
خونیت بل شد بر سم قیام	مسجد کردند بر اهل شام
دران روز تیره و مکان بود	سر هفتادان را بقلب سپاه
که بودند با مشربش صاف عیش	کردی ناستراحت آل قریش
بر اطوار او چنگی جوجوان	با وجود شان رستی در میان
سککن بودن بختیوزین شاه	بهر اسی او بقلب سپاه
در آیه بمرسب آن نایک	چونست که کم هنگام که بود
که ملی قریشی و زاهد سپاه	در افشا و ناسپ بجا ک راه
کمان ره زن غمزه و اوری	نمودند چندی بهم باوری
شد کاکش از بی شوری	بهر جلد بر کمرش نشست

چو در پیش خورشید بریم ^{۱۹۳} چو در ده در آمدیم زیم
 چو شد شام خورشید شکین ^{۱۹۳} جان چو بگردن تیر کرد آب
 سوی لشکر خورشید گردید ^{۱۹۳} دلیران میدان کین از دوی
 چو شد خاطر دلی شمع ^{۱۹۳} که آسوده ایام از قسح و قح
 تمام دوران هر که ابرو نام ^{۱۹۳} نثار باب و اعزاز و نوع کرام
 جواب این بی یافت آن ^{۱۹۳} که او را بکشته عمر تو باد
 چو از عارف این موصل خبر ^{۱۹۳} پر سپید آن سرور اهل شهر
 بگفتند او هم ز شیخ ملک ^{۱۹۳} در اقا دور داشت بیجا بخاک
 بگفتا بود تا تنش ز پیام ^{۱۹۳} بگویند بامن که شد کدام
 باد بگفتش از این دهم خبر ^{۱۹۳} که به باش عسب و اندام
 بگفت که از تیر و شمشیر ^{۱۹۳} بود بود زنجی بوقت تیر
 بگفت داشت گفتند زخم کمان ^{۱۹۳} به سپهر باز ضرب کند او را
 دل بودش ریال و بر چاک چاک ^{۱۹۳} زلف و دیاق و عارف بخاک
 چو بشنید زیشان قلم که یاد ^{۱۹۳} که یابم اگر نه سینه بر جراح
 دم چون کنم منک که کار ^{۱۹۳} سزای کسند او را که در ارا
 به ساقی آن معزو که دار جام ^{۱۹۳} کلفت و در شمشیر انتقام
 که در اکرم صاف با نیک ^{۱۹۳} مساوت بخشم بخت او را

معنی دبی کردی و آدمی	دبی با نغمه سوز منم یاد تو
کنم یا که می چسبه دکی	کشم زیر و بر پایم بر دکی
محاربه زرب خنجر و بر لبی سفیان	تغیر مولی می کند و آن قبل
رسیدان افشا و ن عدا صه هر خاک	جلاک لعین عدا صه هر خاک
چو بر مشک کرد و ن پداوگر	ز یور بر منم و در طفت کمر
امیر حب انداز فرخ بتار	که بودش خدیو فلک پر بتار
تبر قتیب میش و سپه گردنم	که نادر کرد و اندا سپاه بنم
زال شج شد شش میمند	که دانست شان یکدل و کینه
صفه میسر و در تو بکریا خست	تعب سپه سر و ترا خست
با این قتیبه غم سپه ان بود	بخش فلک سپه جوان بود
چو آن کوزه به باغی شام	نظر او تا به شش بحر عظیم
به گفت کانی نشسته زد و کتا	ز تو پر خطبه هر صحر کتا
همه وقت مردانه دیدم ترا	بجمل و لیسیدان رزم ترا
بیکر خط عظیم و با هر خطیر	به شغل جسیم و به خطب کیر
مرا به تو می سپسته بود و تمام	که نمانده دارم بی بسته
بود و از او ششم کز سر بدلی	ستوی جلد و بر سپاه ملی
چنان است بر دکی کنی اشک	که باشد سر او از مردان کجا

ملا و بسر خدای از زرباب	روز نشید سیکر و یازدی بجا
به چیده دست و کلکون	طس از کلک و تیغ چ
ره کو کشت و حرم و دروخت	همی کنت کا بک زرم کرا
مگر کز شاه بودش نب	نیطاشش که دود
چو کوشش هم رزی اینک ساز	شدش مانع حرم ش
ازین فکر گفتش کدر ای	وزین شکل کن حرم که
هم چو شد به زان خطب	بش به جاکمب و او این
چنان غم میشوی ای امیر	دیده ان نوزدی درین کار
که امروز بودی بجای نش	ز زرمش بر بود و چشم غصه
بر جان صبیحه آمدین هوا	که بود او ز جاکم و او این
بهر لب عبید ابدا و درو	که آب سناش و پیشک
بیکه کیز از هر دو جمله در	شد جان و شیرا کفر غی
ببینم مولا نه ساز بند	چو گردان جیغی جو مردان
به سبب عید اندام دار	زیر و یختت جو ان کما
بطعن سناش ز بالای زن	که دین و نرو زوشن بنین
چو از دین بروی زمین او	تو گفتی که هرگز نازد ز او
ز حق عبید اندا این	نی شویش اندا در ایش

[illegible]

چندان که گسندم روز چرا	نیشد عیان مستی غم نام
چو گندی بد خاشاک کز روی	کشند رستم و گشتند موی
هر آن روز که هر دو سوا شکار	قادر سواد پیاپی ده هزار
بسی نیز شد خسته و زخمی	که بود شتر قوت بر که دهان
مجازی ناپسندگی اهل شام	فراوشش که دانه جا و بزم
چنین حریف از جیب تاشاک	نمودند با هم معنی و سیاه
چو در آن صیبت فلک کز شود	بهر چه مشکین برین بود
چو اهل مجاز و چار با بزم	نمودند صیبت بجا و مقام
بده ساقیم زان فیصل ملک	که با نفس سرکش در این ملک
چو خاک کذر سازمش پی	که با من نهد سر کسی را در
معنی مراد از مقام پسرور	با سنگ خاویج سینه از دور
ز پرده نند بی پیر پیر	سکن پرده با زی چو درون
دست بردن و آن حب دور العفار	بفتح و فروزی باز گشتن
عزیر پس چون بر آورد دوم	بر افراختند دارای کدو و لیم
سان کش با آه خد کو سپهر	بسیلی نکاور فروزنده
هم روی کردند چک آورن	بکف تیغ بدوش کز گران
نهادند در جیبک بشیاد سخت	ز دل کده بیرون غم رخت

در خورشید که در بر شد بروی سپهر صاحب رخ آسمان گشت و مهر
 قضا پروردگار داشت از روی شاد زین شد فلک را جایت
 در آن بیکر این وادی خط میان گشت از خون محیط و کمر
 ز شکم که شاه کردون بجای که بود از طالع سپهرش و کمر
 بر روی آمدی از طالع رخ فرخ خوشان جو دریای ریزنده و کمر
 شد ای بر اعدای این حمل و کمر کشته همه اق تیغ و کمر
 به دست چرخ گفت شاه چنان که با لشکر کو خورشید همچنان
 چنان حمل و کرد و اندر رخت که افتد سستو از تو بر کوه چنان
 به جبار این عباس گفت که ای شکرگاه به تو هر نعمت
 تو با لشکر رهبر شو حمل و در بر صاحب یعنی در بار باب شهر
 امیر زمان به بیان مجاز آتش زان تیغ و شمشیر که از
 چنان حمل و کلاشی بر خیزد زان رخت و نخت با نیش خیزد
 خانه اندازان دم صفر زان شهر که از آن کرد و ز ریز و ز بر
 بران بسته شد میان زان چو شمع می کشید به در آن
 شاه و در صاحب شاه چنان رخ غم پر لشکر شامیان
 شاه و در شاه می بر پیش و کمر چو سوزنده آتش که افتد به خیم
 شاهین و در شاه می آن کمر به قبال و قدرت به تیغ و ظفر

به نرویک قوم بهیسه نمود	به فیروزی انجاد می ایستاد
دران شور و غوغا بس پدید	نمی یافتند غم و دران زردی
به سوردان بود یک نظر	که بایستد از کجایم جانها خبر
دران حال مشت که بیلان	بتن بر پیش چرخ هم گرا
بر او تشنگی بسته راه سخن	نشاد دزدانش بدین از
شد باز عطش بیدم و ناتوان	که افتاد پیش شاه جهان
ز شادی دران ضیعت حال نبرد	شد او در بگیری از روی بند
بگفت که کجایم کفایت	مخور هم که دست طهر دست
زمان زما بیش بار و گذر	که بایم بر خیل اعدا نظر
تو با نصر حق ای شمشیر کاه	بگیر اندران جا که بودت فدا
ز جمع حارقت ز خیل سپاه	بوندت طلبکار از ویرگاه
پس است دران عرصه کفایت	شادش نظر بر چسبیدن
و گر بر محمد دران گیر دود	سکرامایه نقد شده کامک
و گر بر محمد جهان هنر	سکرامایه بوی بوی و شکر
و اگر گشت عید الله جعفرش	صاحب بخش و پیرایه نظرش
جوانان جهان بر قول	که بودند از اهل بیت رسول
و اندران عرصه برق تاب	ز خون کرده پیشه را راضی

چون که در کوه مرصفت و بی ته بیکین سیراب گشت
 و در این پس نال نخت لبند بر خرم در خاطر شادمند
 سوزی سخن خوشتر گشته باز که سامان فردا نماند ساز
 به سپاسی آن جام نیر و فغم شرابی که منینه کوزی آرد هم
 زان نایب صفت آرم جیت و هم زان حصار اعلی گشت
 پامطرب و ساقی بر خروش و صوت و سماع در آور بخوش
 زلفی نوای زشت و ی بار که فغان شوم از ششم روزگار

نمست معادیه ای سقیان

به امیر مردان و جواب مختصرت

بخت چون در جلد بازی نمود مشبه صفت حقد بازی نمود
 صفا دخت و عاقل کز ویل یکی مهر کیمیا بی عقد وصل
 سر حیدر سازان آن روزگار که ز دود و دهر جوب بودش تبار
 چه دانت کز نام دارا کشام بستی شد از هرق تلخ کام
 زهرانه کان نینه از پیش و کم ردانند روی جهان قدم
 بر روی ششنت و ککس حجاز بنامه بنیس گشت مضمون طراز
 کایر بجکت و چاش نقول نیت جادای افلاک تنه بر نیت
 درازی می یافت بکس حوال زهر نیر کبکشت خوب و قاتل

بسی خوش بدار شد عینت	بسی مشتند که به انگیزند
نوریش ازین که در دلش	که از روی تبه جوی قیاس
یخو ز شام شوی رای زن	بشرطی که سبقت نخواهی من
کنون هم به آن باز دارم نظر	تو هم ز لطف از این بیشتر
حکا کر نای من ملک شام	شود این عضو مست تمام
بمقطع رسد این پیکان که کی	گوارا شود شربت زندگی
بماند بسی خون ناز بخت	نشسته بر شوب و بخت
بکالم بود لطف بی منتها	کزین عاجزها نمانی دعا
چه اختیار فرستند و مانده اش	کزین گیسو افتد بر دزد کز
هرین رزم همسنگاه گیرودار	نماند کس از نیک و بد یادگار
نه هستی نام و لا وجه منصف	چه باید بدین بدجنگ مصفا
چو شد خواند آن غیبی نظام	جوابش چنین داد و ستاد نام
که گردید دوار و بماند است	نخندین سراپای از خانه ات
از آن که گاهی تو منور شد	مضامین آن بجزله می شد
چنین پرو چکشاده بودی نواز	که شد کجک و بیکار و درودوار
چشیدند اختیار زهر و هلاک	از دست نذرانم در زیر خاک
بقاش طحال اشترار گشت	به طغیان آن نمک در نشت

سر امنیت وضع بر روزگار	که کردید بر دهنش هم آشکار
شود زمین خرد تر از زمین و جلا	۳۹۱ شود غیرت سهند زهر قاتل
چنان منگنه انگیز کرد و پنا	که ناید ز کردار سپشینه یاد
زنا آنچه کردید روست پنا	ازین مجرذ غار یکقطره گیر
ز کانون و دنج بود یک شدر	بی کمان ز آه اندر نظر
و کز این کس تر از بر شام	یغز جیستیم ساز دوت زهر کام
سکندوی از آن آرزو کامیاب	نیاید که از طاعون شمع شام
شد این پیش از تو زین شیر	سکندای لیبی ز آب آن بحر تر
کسوت چه حق گشت ثابت بدین	که شد تا به است الهام چنین
و کسوت ترا با من این آفتاب	که سپستیم ناولاد و جد من
اگر چه بود این حدیث از کورنا	ولیکن بر معدن هر یک گشت
کجا بود همی به ششم حال	بود و کی سحر آب نلال
ز حرب اتر است کعبه شهن	برابر بعد المطلب بنو د
ایو طالب و محراب کسان غینه	زمین کی بود چون سپهر
صاحب باشد همان حق	صیل و پیش کی بود چون حق
بطل حق مثل و کسان است	عاش هم کفر و ایمان کاست
ترا که ز بعد منافق است کاف	که چستی ز اعدا و عدنان

نه اتصال فضل ثبوت به	فرین و روح آن کو هر کجای بهشت
که از آن شاقب کشایم	که خا و فروخت نام از آن
ز تقوایل الطاب افشایدون	ز حد مضاب حدیقه بهشت
منووم زکان کوهری خستیار	که باشد ز تقوایل به اختصار
بده ساقی آن آب کون آوزم	که روشن شود صفای کوهرم
بخشده دلم را صفای ذکر	برافستد هم رانی هوای ذکر
منفی ز آوای جان پرورست	نواهی که گویا شود کوهرت
بر آوای چون کوشش دارم بر آن	شوم بروی از آن کس کوهرت
سکه از غوث می با حشرت امیر المومنین علی هم می صبح و در وقت	
چو هست آن باغی بدسیر	که بیغام قاصد شد از دیر
بل نیست ز زم قنیم او	ز آشوب رای بی عالم کشا
بمیدان در آوای خویش و پناه	چو خیل خطا که ز نور حشر کاف
یکی مر و حروف از ازل شام	بی بسط و بخل کالام
برون آمد از هر کشت ایام	رخ آوزد بر شاه اسلام
چنین گفت با شاه کای بولچین	مراسم و مهرت کیست
برون آید ای شمس و جهان	که دلم سرافرازی از عرض آن
ایام زمان جوان شنید آن کن	نهادن روی تو در دریا کن